

سوداگران قرن

نویسنده: بصیر شفق

شناسنامه

نام کتاب: سوداگران قرن

نویسنده: بصیر شفق

ویراستار: داکتر یعقوب یسنا

چاپ نخست: اپریل ۲۰۲۳

برگ آرای و چاپ: انتشارات شامامه، هالند

info@shahmama.com



یا داشت دوکتور یعقوب یسنا بر داستان سوداگران قرن

داستان سوداگران قرن نوشته‌ی بصیر شفق از داستان‌های است که با واقعیت جنگ‌های مذهبی و جهادی در افغانستان ارتباط دارد. همه می‌دانیم جنگ‌های مذهبی و جهادی از دوره‌ی مجاهدین تا دوره‌ی جهادگران طالبان بیش‌ترین آسیب را بر زندگی فردی، خانوادگی و جمعی مردم افغانستان زده و زیرساخت‌های فرهنگی، آموزشی، اخلاقی و اجتماعی را از بنیاد در افغانستان ویران و دچار فساد و تباهی کرده است.

این داستان، واقعیتِ قصه و ماجرا را از روی داده‌های می‌گیرد که در مسیر کابل-جلال‌آباد بر یک خانواده‌ی افغانستانی رخ داده است. داستان بنا بر تعریفی که از ادبیات داستانی وجود دارد، کاملاً توسط نویسنده ساخته نشده، بلکه حادثه‌ی محوری داستان، واقعی است و به این حادثه‌ی محوری پرداخته شده است تا به‌عنوان داستان ثبت شود.

داستان از چند چشم‌انداز می‌تواند قابل اهمیت باشد:

یک از این نظر این‌که بخشی از ستم تاریخی جهادی‌گری به‌ویژه ستم جهادی‌گری گروه جهادی حزب اسلامی حکمت‌یار را روایت می‌کند که چگونه این گروه و دیگر گروه‌های مجاهدین به آزار و اذیت شهروندان افغانستان در مسیر کابل-جلال‌آباد می‌پرداختند. اگر چنین نوشته‌های نباشند، ستم‌های گروه‌های جهادی فراموش می‌شوند. همین گروه حکمت‌یار باجمعی از گروه‌های جهادی بود که بر کابل بدون در نظرگیری محل ملکی و نظامی فیر می‌کردند و می‌گفتند کابل‌ها همه کمونیست و کافرند.

دوم از این نظر مهم است که چگونه آدم فروشان و قاچاق‌بران انسان با استفاده از احساسات مذهبی خانواده‌ها، افراد و خانواده‌ها را به دام می‌اندازند، طوری که شخصی بنام جان‌دل با استفاده از احساسات مذهبی خانواده‌ی قدوس را به دام انداخته است. متأسفانه از دوره‌ی جهادی‌گری گروه‌های اسلامی تا هنوز خانواده‌های افغانستان به دام آدم فروشان و قاچاق‌بران انسان می‌افتند و توسط این قاچاق‌بران دست به دست می‌شوند. در حقیقت این داستان یکی از صدها حادثه‌ی قاچاق انسان افغانستانی است که ثبت شده، اما صدها حادثه‌ی دیگر دیده نشده و فراموش شده‌اند.

سوم از این نظر مهم است که چگونه افراد با ادعای دین‌داری بر مردم ستم می‌کنند و این ستم را برای تطبیق دین و شریعت انجام می‌دهند. اما پرسش نویسنده این است که دین همین است که این افراد انجام می‌دهند یا تفاوت دارد. نویسنده این پرسش را باز می‌گذارد تا خواننده‌ها بیندیشند و خودشان پاسخ را پیدا کنند.

چهارم از این نظر می‌تواند اهمیت داشته باشد که نویسنده در مقدمه، دیدگاهی را در باره‌ی دین‌داری و زندگی مطرح می‌کند و غیر مستقیم پرسش‌های انتقادی زیادی را در باره‌ی دین‌داری و نوع نگرش دین‌داری به زندگی ارایه می‌کند و این دیدگاه را در داستان و در رفتار عملی افراد دین‌دار و مذهبی نشان می‌دهد که به‌گونه‌ای ارتباط می‌گیرد به جامعه‌شناسی دین‌داری و مذهبی جامعه‌ی افغانستان و انتقاد از این گونه دین‌داری.

داستان با وصفی همه ستم‌هایی که بر اعضای خانواده‌ی قدوس می‌گذرند و قدوس و یک فرزندش کشته می‌شوند و دخترانش دچار سرنوشتی شوم می‌شوند، اما پایان خوشی دارد و نویسنده خواسته حداقل از شومی‌ها و رنج زندگی واقعی انسان افغانستانی در داستان بکاهد و با انسان افغانستانی و به ویژه با شخصیت‌های داستانش هم‌دلی کند و سرانجام خوبی را پیش روی شخصیت‌های داستانش قرار دهد.

دوکتور یعقوب ((یسناء))

مقدمه و شرح موضوع

سینه خواهر شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

خوانندگان گرامی درود: قبل از اینکه به خواندن کتاب شروع میکنید خدمت شما عزیزان عرض شود که آنچه از زبان شخصیت‌های داستان خارج شده است توسط نویسنده نقلاً بازگو شده است گهگاهی بعضی از شخصیت‌های داستان شاید بعضاً فرگویی کرده باشند لطفاً چسب نزنید و تا اخیر مطالعه بفرمایید و در موقعیت شخصیت‌ها قرارگیرید هیچ فردی از شخصیت‌های داستان مردمان غیر عقیدتی نیستند.

این کتاب که در دست شماست، روایت و قصه‌ی غرنامه‌ی سرنوشت یکی از هزاران خانواده‌ی افغان است که این خانواده‌ها از نیمه‌ی دوم قرن بیست تا اکنون دچار سرگردانی و آوارگی اند. متأسفانه هزاران خانواده‌ی افغان قربانی گزافه‌گویی‌ها و خودخواهی‌های تندروان مکتب اسلام مبارک و دیموکراسی خواهان خون‌خوار و ظالم شده‌اند.

این کتاب در حقیقت قصه‌ی جنایات خیلی از جنایت‌کاران است، اما از این‌که زیادترین ستم را سه خواهر ما دیده‌اند، این کتاب بیش‌تر به صورت رمان اجتماعی و تاریخی به سرنوشت این سه خواهر پرداخته است. در این کتاب می‌خوانید که چه جنایات و مظالم عظیمی زیر نام دفاع از اسلام و پیاده‌کردن نظام دیموکراسی با مومنین و فرزندان اصیل این مرز و بوم صورت گرفته و در این غرنامه خواهید خواند که قدسیه دختر جوان چگونه می‌تواند در برابر این همه مظالم اجتماعی مبارزه کند و عشق و شهوت را از هم جدا بداند.

رفتار و نگرش و بینش نادرستی را که ستم‌گران در این کتاب انجام می‌دهند، متاسفانه زیر نام دفاع از اسلام اجرا می‌کنند، بنابراین شرمندگی و خجالت عظیم را باید کسانی بکشند که مدافعان دروغ اسلام اند و از اسلام استفاده‌جویی می‌کنند.

ما عشق را فراموش کرده‌ایم، اما گستره‌ی عشق چنان بزرگ و وسیع است، اگر در زندگی واقعی ما پیاده شود انقلاب بزرگی در کیفیت هنر و کردار انسان بیار خواهد آورد. در این کتاب از معرفت و دیدگاه‌های مختلف درباره‌ی شهوت سخن گفته می‌شود تا بین عشق و شهوت رانی تفکیک صورت بگیرد. این اشتباه است که انسان‌ها رابطه‌ی جنسی و تولیدمثل را با عشق یکی می‌دانند و انسان و حیوان در این عمل‌کرد هم‌سان می‌شود، اما انسان آگاه می‌نالد که ای بسا انسان‌ها ذره‌ای از فضیلت عشق ندانند و درکی از کیفیت و مفهوم عشق ندارند و شهوت‌رانی و هوس‌رانی را عشق می‌نامند. درحالی‌که عشق عبادتِ خالق و محبت به مخلوق رستگار خداوند است نه دوختن چشم حیل، مکر و فریب به سینه و باسن زن‌ها. این را باید بدانیم زناشویی برای زندگانی‌ست، عشق جوهر آسمانی‌ست؛ جوهر عشق از دید مولانا همانا رسیدن و توصل‌جستن به اصل است: «هرکسی کو دور ماند از اصل خویش / بازجوید روزگار وصل خویش» تنها کسی‌که در این غم‌نامه از اصل خودشناسی و خداشناسی نسبتاً اطلاع دارد، قدسیه و اعضای خانواده قدوس است. دیگران هیچ اطلاعی از خودشناسی و خداشناسی ندارند و بنده‌ی آز، شهوت و نفس خویش اند.

در این غم‌نامه می‌خوانید که چگونه پیروان ادیان عیسویت و یهودیت بعد از وقوع به اصطلاح کودتای ثور ۱۳۵۷ برای دفاع از اسلام مبارک در این کشور بلاکشیده از دوره‌های دور قدم رنجه فرموده با ماسک‌های دفاع از حقوق بشر یا به‌خاطر اعلای کلمت الله هزاران انسان را در دهان توپ و تفنگ پرانده و فدای اسلام مبارک کرده اند. درحالی‌که این طایفه خود عقاید آشتی‌ناپذیر بایک‌دیگر و پیروان این دین دارند، اما برای دفاع منافع شخصی و کشوری شان در افغانستان سرازیر شده تا مجاهدین کرام را در آرمان به‌اصطلاح مقدس شان همکاری نمایند و مجاهدین دانش‌مندترین افراد این کشور را بنام‌های مختلف توسط

تحریک‌های‌شان به اصطلاح گروپ‌های مجاهدین و پروانه‌های دین محمد(ص) سربریده‌اند، مکاتب، دانشگاه‌ها، شفاخانه‌ها و پل‌ها را به آتش کشیده‌اند. زایمان زنان حامله را به تماشا نشسته‌اند و صدها جنایت دیگر که قلم از نوشتن آن عار دارد، این طایفه بنام مدافعین اسلام در افغانستان انجام داده‌اند.

متأسفانه دموکراسی‌خواهان نیز با نادیده‌گرفتن رسم و رواج و فرهنگ مردم در فرار و کشتن و زندانی‌کردن انسان‌های دانش‌مند دست بالا داشتند، تا اندازه‌ای که به صدها هزار انسان را فرار دادند و هزاران انسان را در سلول‌های زندان پلچرخی زندانی و شب‌هنگام در پولیگون‌های مرگ به‌طوری دسته‌جمعی به شهادت رسانده و زیر من‌ها و خروارها خاک نموده‌اند که ده‌ها هزار خانواده تا امروز مرده‌های دوستان‌شان را نیافته‌اند.

حیف می‌آید مرا کاین دین پاک در میان جاهلان گردد هلاک

با شنیدن لفظ سوداگران مطمینا خوانندگان گرامی تصور می‌کنند که حتما داستان موفقیت‌های یک یا چند تاجر را مرور خواهند کرد، اما نه عزیزان من این‌طور نیست با این تاجرانی که در این کتاب معرفی می‌شوید همانا دوکانداران و تاجران ایمان، عقیده و دین‌اند که در طول سالیان دراز همین حرفه را دارند و با کارهای ستم‌گرانه و خجالت‌آور برای خود دست‌آوردهای مادی فراهم کرده‌اند.

امامان مساجد و شیخ‌های نکایا هریک به نوبه‌ی خود راه‌کارهای جدیدی در اسلام کشف نموده‌اند. در عیسویت می‌توانیم بگوییم که کتاب مقدس دویخش دارد عهد قدیم و عهد جدید، اما برعکس شیخ‌ها و امامان ما اسلام را به طرف دوران حجر عقب‌گرد می‌دهند و هرگاه یکی دوتا از روشن‌فکران و بلنداندیشان در جامعه قد علم نمایند، خروس دهکده را سر می‌برند.

تا جایی‌که در طول تاریخ دیده شده، مردم بی‌چاره و مظلوم افغانستان همیشه از کسب علم و دانش مدرن و مترقی تقریباً به دور نگه‌داشته شده‌اند یا بنابر مشکلات اقتصادی و امنیتی و نبود مکتب در محلی زندگی‌شان نتوانسته‌اند که درس بخوانند. درس خواندن به اقتصاد و امنیت و فرهنگ‌سازی نیاز دارد. اما بدبختانه

مردم افغانستان به خاطر قربانی در راه اسلام در سطح جهان اولین کشوری است که مردم آن جان‌های شیرین خود را فدای اسلام و وعده‌های داده‌شده توسط اسلام مقدس برای بعث بعدالموت (زنده شدن بعد از مرگ) می‌کنند و به خاطر هفتاد و دو حور و شماری از غلمان حاضرند بر خود بمب بسته و خود را انتحار کنند تا به بی بی حوری‌های موعود برسند.

در قرآن کریم به صراحت گفته شده به شهدا و صالحین در دنیای بعد از مرگ ویا بعث‌البعث‌الموت برای مکافات اعمال شان سکس و شراب انتهور داده می‌شود. به این لحاظ مردم شریف و مظلوم افغانستان امامان خود و خدا ناشناس را نماینده‌های خدا در زمین می‌دانند و هر حرف آن‌ها را به مثابه‌ی قرآن می‌پذیرند. وقتی کودتای ثور صورت گرفت مردم ما را کشورهای هم‌سایه به ویژه پاکستان و ایران با همکاری جدی مالی و تجهیزات نظامی ایالات متحده‌ی امریکا و وهابی‌های عرب به وجد آوردند تا بکشند یا کشته شوند و این سلسله‌کشتار تا فعلا ادامه دارد و ملت مظلوم افغانستان از این طریق خدمت به تعالی دین پاک انجام می‌دهند.

مردم افغانستان به ویژه قشر غریب و بی‌چاره که جز خدا مددگاری ندارند، همیشه کوشیده‌اند جان خود را فدای نگه‌داشت ایمان و عقیده‌شان کنند، بدون این‌که خود را یا جهان را بشناسند ویا این را بدانند که اصلا ایمان چیست و عقیده‌ی خوب کدام است؟ آیا اول خودشناسی فرض است یا خداشناسی؟ بعد از ده سالگی امامان مساجد و تکایا جای هوشیاری خداداد قلب‌هاشان را به واسطه‌ی تبلیغ می‌گیرند و زهر نفرت علیه انسان و انسانیت را به‌جای هوشیاری و عشق در قلب‌هاشان پر می‌کنند و شماری از افراد روشن‌گر را ملحد و انسان‌های دیگر را کفار می‌نامند که متأسفانه جای عشق به خدا و انسان را پُر از نفرت، دشمنی و خشونت می‌کنند و این سه مورد تبلیغ می‌شود:

افکار خودی: هرآن‌چه از دیگران شنیدند یا از محیط فرا گرفتند آن را مفکوره‌ی خود می‌دانند که خود همانا من ذهنی است و به همان اکتفا کرده، تصور می‌کنند همه

چیز را می‌دانند؛

اجسام: مادیات از قبیل خانه‌ی لوکس، موتر لوکس، اپارتمان لوکس و...؛

خشونت: بغض، حسادت، کینه‌ورزی، دشمنی با دیگران، تفوق طلبی و... .

تصور می‌کنند و باور دارند در نگه‌داری دین مبین اسلام وفادارترین مردم دنیا هستند، زیرا برای آن‌ها تلقین شده است که بعد از مرگ با بی‌حوری‌ها زیست باهمی دارند و همیشه تلاش ورزیده‌اند با حوران انار پستان برسند. بی‌چاره‌های ازخود و از خدا بی‌خبر، علاوه بر این‌که خودشان را قربانی کردند و می‌کنند، صدها کودک، جوان، پیر، بانوان و مردان ریش‌سفید را نیز با انتحاروفیر های دوجانبه شان از بین برده‌اند. تصور تبلیغ تدرروی با گماشتن امامان وهابی و داعشی در مساجد گرم نگه‌داشته می‌شود و این امامان مساجد معمولاً توسط جریان‌ها و شبکه‌های استخبارتی کشورهای هم‌سایه حمایت و در افغانستان فرستاده می‌شوند تا طبق میل شان در تنور افغانستان نان بپزند.

بعد از نیمه‌ی دوم قرن بیستم یعنی دقیق بعد از وقوع کودتای نافرجام ثور سال پنجاه و هفت، جهان غرب به‌ویژه امریکا در پی آن شد تا حریفش شوروی وقت را که در کشور ما خواسته یا ناخواسته هجوم آورده بود به زانو درآورده و شکستی را که در ویتنام از روس‌ها خورده بودند، جبران کنند. امریکا با استفاده از مسلمین بنام جهاد و با هم‌دستی پاکستان و دیگر هم‌سایه‌های افغانستان کوشید مدافعین اسلام را تقویت کرده و تبلیغ صورت گرفت که اسلام در خطر است؛ چنان‌چه در زمان امان‌الله مردم پکتیا و همه مردم را بنام دفاع از اسلام تحریک کردند تا اسلام را در کشور ما نگه دارند ولانرس انگلیس را منحیث ملا امام مسجد پل خشتی مجهز باساعت وکمره موصف ساختن تا مغز شوی متداوم درین کشور پابرجا بماند. وحالا نیز مردم بی‌سواد و بی‌چاره‌ی کشور ما را با سلاح‌های مدرن به وسیله پاکستان و ایران تا دندان مسلح ساخته و در برابر دولت به‌اصطلاح کمونیستی شروع به جهاد مسلحانه کردند.

روس‌ها نیز مانند گروه‌های امامان می‌خواستند افکار کمونیستی‌شان را بالای

مردم افغانستان بقبولانند. بنابراین از هر طایفه‌ای خود سرانه یا به تحریک اجنبی‌ها انسان‌های مظلوم و از خود و از خدا بی‌خبر افغانستان جان‌های شیرین‌شان را از دست داده و از اسلام مبارک دفاع کردند، اما متأسفانه این نوع دفاع بالاخره شکل تجارت را به‌خود گرفت. به این معنا که مجاهدین در پی تقویت اقتصادی شان برآمده و اصل دفاع از اسلام شکل تازه یعنی تجارقی و بزنسی را به‌خود گرفت که این شیوه‌ی کار نه‌تنها در کشور ما بلکه در همه کشورهای اسلامی هم‌سایه‌های ما و همه‌ی جهان ذینفع رواج پیدا کرد. ومجاهدین مبارک کشورمان نیز بنام اینکه حضرت پیامبر در جهاد مال غنیمت را بالای مجاهدین تقسیم میکردند شروع به زر اندوزی کردند

حضرت پیامبر اسلام بعد از بعثت به پیامبری از مناطقی که نمیخواستند جزیه بخاطر پیشرفت جهاد دهند آن‌مردم محل را وادار میساخت تا اسلام مبارک را قبول نمایند در غیرآن مجبور به پرداخت یکمقدار پول سالانه به خاطر تقویت جهاد بودند ابتدا مردم عرب به‌ویژه طایفه‌ی قریش که خود محمد(ص) نیز از این قبیله بود، در برابر پیامبر و یارانش که وقتی لات و منات و عذا سه بت بزرگ و پر درآمد قریش را از خانه‌ی کعبه به دور افکندند، قیام کرده او را سخت اذیت نمودند، حتا آن‌حضرت از نظرها پنهان شده و بالاخره از مکه‌ی معظمه به مدینه‌ی منوره مهاجر شد، اما بعد از این‌که تعداد مسلمین زیاد شد دوباره به مکه تشریف فرما شده، خانه‌ی کعبه میراث حضرت ابراهیم را رونقی تازه‌ای بخشید و از خداوند کبیر توسط جبرئیل امین آیت‌های گرفت که حج نه‌تنها بر عرب‌ها بلکه بر همه‌ی مسلمین کره‌ی زمین فرض گردیده و حالا سالانه به‌تعداد میلیون‌ها نفر از کشورهای اسلامی جهان غرض ادای فریضه‌ی حج به سعودی و حجاز، آن بیابان سوزان قبلی، به سفر رفته به میلیاردها دالر سالانه عاید خزانه‌ی دولت آل‌سعود می‌شود.

عناصر سست عقیده آن‌زمان این شیوه برخورد را تجارت عقیده و ایمان معنا دادند که باید عقیده و دین محمد(ص) را همه‌ی مردم دنیا از عرب و عجم قبول می‌کردند، دقیقا در نخست به جنجال‌ها و جنگ‌های مزید و خانمان‌سوزی در خود عرب و کشورهای هم‌جوار مواجه شد زیرا که لات یا اللات نام بت یا ایزد

بانویی در عرب قبل از اسلام ویکی از سه بت مهم مورد پرستش در مکه بوده است و نام این سه بت در قرآن نیز ذکر یافته که از نظر اعراب دوره جهالت بنام دختران الله به شمار می‌رفتند و سالانه مردم از کشورهای هم‌جوار توسط اسپ و شتر غرض تجارت و ادای زیارت آن بتها در مکه آمده، تجارت می‌کردند که در آمدی خوبی برای تجاربه‌ویژه برای اعراب مکه داشت.

بالاخره دین جدید توسط جناب‌محمدص عالم‌گیر شد، به این معنا که فقط عقیده خود و امر خدا را بالای مردم تطبیق کرده، اول مناطق عرب و بعدا کشورهای جهان یکی پی دیگر فتح شدند و مردم کشورهای فتح‌شده یا عقیده‌ی خود را عوض می‌کردند و عقیده‌ی اعراب را می‌پذیرفتند یا باید جزیه می‌دادند. که این شیوه کار را مجاهدین کشور ما به اشتباه گرفته استدلال میکنند که حقیقت فروش دین از همان آغاز رسالت حضرت رسول گرامی شروع شده است که شاید منظور حضرت رسول فروش عقیده و دین نبوده، بلکه تطبیق فرض عین بوده است که توسط پیروانش، تطبیق این فریضه در زمان حاضر شیوه‌ی خشونت‌آمیزتری یافته است.

حضرت محمد(ص) مرد جسوری بود با دیدن هزاران کشته‌ی کفار آن زمان ویا تسلیم شدن شان به اسلام مبارک سجده‌ی شکرانه به‌جا می‌آورد، زیرا بعد از فتح هر منطقه‌ای باید مال و منال و زن‌های منطقه‌ی که به زور فتح میشد بنام غنیمت به مجاهدین یعنی طرفداران و جنگ‌جویان محمد رسول‌الله تقسیم می‌شد و نیز افتخار تعمیر دین خدا را کسب می‌کردند. عین همین شیوه بدبختانه در کشور ما رواج پیدا کرد، زیرا مردم را متعقد کرده بودند که بعد از فیر هر راکت و کشتار صدها انسان، مجاهدین کرام سجده‌ی شکرانه به‌جا آورده و خودها شان را غازی مینامیدند در حالیکه این شیوه خاصه حضرت پیامبر نبود و تنها مال غنیمت از آن مجاهدین حاضر در جنگ بود و با تبلیغ پاداش اخروی و غنیمت دنیایی هر کسی علاقه‌مند شده بود تا با قُمندانان جنگ در جهاد بروند و ثروت به‌دست آورند و در پخش عقیده‌ی اسلام مبارک این نیز درج بود اگر کسی در جنگ با دشمنان دین محمد(ص) کشته می‌شود شهید است و برای شهید پاداش بزرگی را خداوند متعال وعده داده است. یعنی اگر کسی شهید می‌شد خوش‌بخت بود، زیرا در قرآن کریم

توسط آیت‌های متعدد وعده داده شده که شهدا را قصرهای زرین در بهشت برین می‌دهد که در جنت یا همانا بهشت جوهای شیر، آب‌های روان، زن‌های سفیدروی با اندام‌های خیلی زیبا، شراب‌های انتهور و حورهای انار پستان می‌دهد. وقتی یک نفر شهید می‌شد هفتاد و دو تن دختر باکره با سینه‌های اناری یا شاید سورین‌های بزرگ (چون در عرب همه‌ی زن‌ها جسامت بزرگ داشتند) به اوشان برای رفع شهوت داده می‌شود. درحالی‌که جزیره‌ی عرب ریگستان سوزانی بیش نبود، طبعاً جوی‌های آب سرد و شفاف بدون این‌که چاه عمیق بکشند، هزاران نوش و نعمت خوراکی مفت در بهشت به دست می‌آوردند. این معجزه بود. این گونه وعده‌های رسول مبارک هنوز سخت پابرجاست.

نظر به آیت‌های متعدد در قرآن کتاب خداوند(ج) که توسط جبرئیل ملایکه‌ی مقرب خدا(ج) بنام وحی صادر شده بود و نیز در حدیثات آن حضرت تا دین هر کی جدید اسلام را در برابر دین‌های دیگر در جمله‌ی ادیان ابراهیمی نشر و پخش نموده و پاداش عظیم دنیوی و اخروی می‌گیرد. یعنی پخش کنندگان دین پاک به رهبری محمد صاحب، زنان باکره و انار پستان، شراب‌های خیلی نشه‌آور و جوی‌های شیر و غسل را بعد از مردن به ویژه کشته‌شدگان یا شهیدشده‌ها تصاحب می‌شوند و در دنیای مادی باید مال و منال منطقه‌ی فتح‌شده را بین خود به غنیمت گرفته و تقسیم می‌کردند. این تجارت، تجارقی خیلی پر در آمدی بود، اول این‌که هیچ سرمایه‌ای به کار نداشت و دوم این‌که هر یک مرد عرب گرسنه شاید کشته و دل‌بسته‌ی مقاربت جنسی بود در جنگ‌ها کوشش می‌شد دارایی‌های منقول به تاراج برده شوند و زن‌هایی‌که شوهران شان را در جنگ‌ها از دست داده بودند نیز مال غنیمت مجاهدین راه حق بودند.

درکشور عزیز ما افغانستان نیز چون هزاران بار مردم ما مسلمان تر هستند، آرام نشستند و بعد از روی کار آمدن دموکراسی که به رژیم کمونیست شهرت یافت، مردم و امامان مساجد و شیخان تکایا (تجاران دین و عقیده) با جمع‌کنندگی از هم‌سایه‌های مسلمان مان اعم از ایران و پاکستان دست به کشتار بی‌رحمانه‌ی مردم ما زدند و عین هدایت قرآن و السنن به غنیمت گرفتن اموال دولتی و شخصی

و تعرض جنسی با جبر و زور مبادرت ورزیدند. در زمان خلافت خلفای راشدین در جنگ‌های مذهبی و دینی در هر مملکتی که حمله‌آور می‌شدند مال و منال آن مملکت را به غارت می‌بردند، در کشور عزیز ما نیز از اسلام مبارک سوء استفاده صورت گرفته، مال شخصی و دولتی به یغما رفته، زنان و دختران هر روز بی‌سیرت می‌شدند با جبر و اکراه با ایشان زنا یا حتی لواط صورت می‌گرفت.

فراموش نباید کرد که رژیم کمونیستی مردم را آواره و مجبور به ترک وطن کردند، اما فراری‌هایا همانا مجاهدین طبق روایات شنیده از مسلمانان قبلی عمل کرده، چورچپاول غنیمت گرفتن و تجاوز بزنان اسیر شده را حق مسلم شان دانستند. در همین وقت بود که کشورهای هم‌سایه و حتی کشورهای کفری اشک تمساح ریخته در تسلیح و تجهیز مجاهدین به پیش‌رفته‌ترین سلاح‌ها مبادرت ورزیدند و کشور ما راه بهشت و دستیابی به حورهای انارپستان به همه مردم و کشورهای اسلامی هم‌سایه‌ی ما شده، روزانه صدها نفر پاکستانی، ایرانی و بعدها اهل چین، عربستان سعودی و حتی تاجیکستانی از جهاد مردم افغانستان پشتی‌بانی‌های بی‌دریغ و بلاعوض کردند تا از راه کشور ما به بهشت رفته، به حور و غلمان برسند و در بهشت به سکس پردازند.

در جریان مطالعات و خواندن سرگذشت مردم ما اعم از خواهران، مادران، جوانان و کهن سالان به این نتیجه رسیدم دنیا ما را تا کدام حد محتاج وی‌چاره کردند که دست‌گدایی ما همیشه دراز به سوی کشورهای هم‌سایه و حتی کشورهای دوردست بود. گرچه ما در طول سالیان گذشته و در تاریخ عادت نداشتیم دختران ما را زنده به گور کنیم، زیرا ما تمدن، ثروت و آزادی داشتیم و فقر را فخر نمی‌دانستیم، اما با تاسف ثروت مادی و معنوی ما را از ما گرفتند، به‌جایش فقر، پشیمانی، مرده‌پرستی، خشونت، عقده، تعصب، گریه و گدایی برای ما آوردند.

به همه ثابت شده که طبیعت تا چه حد می‌تواند ظالم باشد و انسان می‌تواند تا چه حد مکار و فریب‌کار باشد و درک کردم که ابلیس همین انسان‌های ابلیس‌خو است و در لباس انسان چه درنده‌هایی پنهان شده که گاهی نقاب‌های

ساختگی انسان بودن شان دریده شده، چهره‌های اصلی وحشت و بربریت شان نمایان می‌شود. در این سفر زندگی برایم ثابت شد که چگونه انسان‌ها توانسته‌اند ماسک‌های زیبا و منقشی از قرآن و مقدسات بر روهای گندیده‌شان بکشند و چه جنایاتی را انجام دهند. اگر با من تا آخر داستان باشید، شما نیز درک خواهید کرد که وقتی انسان از دایره‌ی انسانیت عدول می‌کند به وحشی‌ترین جانور دنیا تبدیل می‌شود و نیز برای صاحبان اندیشه این سرگذشت کمک خواهد کرد که چگونه می‌توانند در شناخت خود موفق شوند. بیایید با من باشید از آغاز تا انجام داستان مهاجرت فامیل قدوس که به چه نوع جنایت‌ها روبه‌رو می‌شوند و ببینید که چگونه یک خانواده به‌خاطر باقی‌ماندن در دایره‌ی اسلام به کجاها می‌رسد و سرنوشت با این خانواده چه کارها می‌کند. برویم سر اصل داستان:

این کتاب، مشت نمونه‌ی خروار، بیان‌گر سرنوشت تیره‌ی یکی از هزاران خانوادگی افغان است. این غم‌نامه، قصه و داستان نیست، نمونه‌ای از واقعیت مسلم سرنوشت ما است. من خواستم این واقعیت را بنویسم تا پند و عبرتی برای تاریخ ما باشد. اگر این واقعیت را نمی‌نوشتم، فراموش می‌شد.

از یاد داشته‌های بی بی حاجی

همه‌جرت خانواده‌ی قدوس به پاکستان

قدوس خان مردی خوبی بود او در فاکلته‌ی حقوق پوهنتون کابل به‌حیث استاد درس می‌داد و وظیفه و سمت استادی داشت، اما عضویت حزب حاکم را نداشت و از جانبی هم آرزو داشت برای نگه‌داری دین و عقیده و ایمانش به یکی از کشورهای اسلامی پناهنده شود و از طرف دیگر قدوس تصمیم داشت از طریق دفترهای «یوان» که در پاکستان موقعیت داشتند به یکی از کشورهای اروپایی و یا آمریکایی به‌حیث پناهنده پذیرفته شود. بنابراین تصمیم گرفت فامیلش را به پاکستان انتقال دهد.

در آن زمان، رفتن به پاکستان از طرف دولت وقت جرم پنداشته می‌شد. هرگاه کسی می‌خواست به پاکستان سفر کند، باید پنهانی و از طریق راه‌های دشوار به‌طور قاچاق سفر می‌کرد. لهذا قدوس خان نیز به وسیله‌ی یکی از دوستانش با شخصی بنام جاندل که عضویت بانده منفور گلبدین قاتل و آدم‌خوار را داشت، ارتباط پیدا کرده از وی خواست تا فامیلش را کمک کند تا پاکستان برسد. جاندل خود را برای قدوس خان مردی خداپرست معرفی کرد به‌رحال حتماً می‌خواست خود را در جمله‌ی اولیای کرام معرفی بدارد. استاد قدوس نیز مردی خوش‌باور بود، به گفته‌ی او که یک فرد مسلمان است، باور کرد.

قدوس از ارتباطش با جاندل به خانمش مرضیه قصه کرد: مردی را یافته است که ما را در راه رسیدن به پاکستان کمک می‌کند. خانم قدوس برای شوهرش پیشنهاد کرد: اگر این‌طور است چه نظر دارد که یک‌بار او را خانه خود دعوت کند. قدوس پیشنهاد خانمش را پذیرفت، جاندل را یکی از شب‌ها خانه خود دعوت کرد. خانم قدوس قابلی پلو مزه‌دار پخته بود. در جریان نان‌خوردن همه‌ی اعضای فامیل قدوس که شش نفر اولاد داشت با خانمش گفتند ما می‌خواهیم به

پاکستان برویم، مثل رسول خدا که از مکه‌ی معظمه به مدینه‌ی منوره مهاجر شد، ما هم می‌خواهیم مهاجر شویم، شما با ما چه کمک کرده می‌توانید. قدوس خان ابتدا هریکی از اولادش ناصرخان، جاویدجان، شیما، سیماء، قدسیه و شکیب را با در نظر داشت سن شان معرفی کرد.

جاندل بعد از مکث کوتاه و نظراندازی زیرچشم به دختران قدوس پیشنهاد کرد: ابتدا باید سه دختر تان تنها سفر کنند، بعدا شما. اما قدسیه و جاوید خاموش نبودند. قدسیه پنهانی در کلب تگواندو کار می‌کرد و جاوید جوان متجسس بود. قدسیه گفت: ماما شما که تنها سه دختر را ابتدا به پاکستان می‌برید چه پلان شومی در سر دارید؟ من در ارتباط غزوات حضرت رسول و گرفتن غنایم و نکاح بالجبر بعضا اصحاب کرام با زنانی که به غنیمت می‌گرفتند، معلومات کافی دارم. کی می‌داند که شما چنین پلانی داشته باشید و ما را بنام غنیمت بالای اشخاص و افراد به فروش برسانید؟ و از جانب دیگر در افغانستان کجا اسلام در خطر است، مساجد، تکایا و خانقاهها همه باز هستند و مسلمان‌ها پنج وقت نماز می‌روند. شما را پاکستان مغزشوی کرده، چنانچه گلبدین و احمدشاه مسعود را در مقابل دولت قانونی داوودخان مسلح ساخته بود. جاوید نیز صدا بلند کرد و به پدرش گفت پدر شما چگونه می‌خواهید استادی پوهنتون را رها کرده به کشور دشمن ما یعنی پاکستان مهاجر شوید؟ خانم قدوس که مرضیه نام داشت گفت: ماما مه در هیچ صورتی دخترهای خود را تنها نمی‌گذارم که سفر کنند.

جاندل تبسم معناداری نموده گفت: خواهر شما تشویش نکنید، ما به خاطر رضامندی خداوند در خدمت شما هستیم، تا مه زنده باشم دخترای تان را هیچ چیزی نمی‌شود. اما قدسیه بازهم به جرأت از موقفش دفاع کرده گفت بلی یقینا ما را هیچ چیزی نمی‌شود، ترس من از دسته‌ی تبر است نه از خود تبر. منظورم دسته‌ی تبر شما هستید. بازهم جاندل به او اعتنا نکرده خاموش ماند. اما قدوس خان گفت مرضیه جان تشویش نکن، این‌ها مجاهد هستند، در راه خدا به‌خاطر رضای خدا جهاد می‌کنند. انشاءالله دخترای ما را هیچ چیزی نمی‌شود.

اما مرضیه با خشم گفت در هیچ صورتی نمی‌خواهد دخترانش با این مرد شکم کته‌ی بی‌وجدان یک‌جا سفر کنند. مرضیه خشمش را کنترل کرد و با کلمات و لحنی آرام‌تر فهماند که رضایت نمی‌دهد دخترانش با مردی تنها سفر دور و درازی کند.

جان‌دل خان سرانجام به‌عنوان یک مرد مسلمان واقعی سر تسلیم گذاشته، به هزار الله و بسم‌الله پیشنهاد کرد: به نظر من گرچه خطرناک است، اما بهتر است در قدم اول پسر کلان تان ناصر جان را با دو خواهرش از راه تورخم مستقیم در موتر انتقال دهم، زیرا برادر شان شکیب جان هنوز به عسکری برابر نیست، دولت کمونیستی مزاحم او نمی‌شود، ولی ناصر جان به عسکری برابر است. این‌بار ناصر و جاوید از خواهرشان قدسیه طرف‌داری کرده، گفتند حرف‌های خواهرم قدسیه جان بالکل به‌جاست، حال ما هر دو هر شام مسجد می‌ریم، نماز می‌خوانیم، ملا هست، مردم هستند و تا فعلا کسی مانع نماز خواندن ما نشده است.

قدوس خان بر دستش تکیه داده بود و چرت می‌زد، سرش را بلند کرد و گفت: والله چه بگویم، نمی‌فهمم به خدا از یک‌طرف مسالهی اسلام و از طرف دیگر فرستادن دو دختر جوان در راهی پرخطر، تصمیم‌گرفتن تا حدی دشوار است. اما قدسیه‌ی قهرمان بازهم در موضع و موقفش ایستادگی کرده، گفت من هیچ‌گاهی با پدرم که استاد است، موافق نیستم. پدر جان ببخش که من در مقابل حرف‌های شما گستاخی می‌کنم و مادر جان شما که خود معلم کودکستان هستید چه می‌خواهید چه در سر دارید؟ فکر می‌کنید در مدینه فاضله‌ی مجاهدین نان مفت است؟ مادرش مرضیه جان به دخترش گفت: نه دخترم هیچ‌چیزی جز ترس و دلهره در دلم ندارم، اما شما تشویش نکنید، خدا مهربان است، در راه خدا قدم گذاشتن بی‌پاداش نمی‌ماند.

جان‌دل خان گفت: خیر بی‌بینی همشیره دقیق که هیچ مزدوری بی‌مزد نمی‌ماند، خدا ما و شما را کمک می‌کند. قدوس خان تشویشت بی‌جاست، تو کلتبه به خدا کن. شما مرا چه فکر کرده‌اید؟ مه یک فرد مسلمان هستم، از ترس خدا پنج‌وقت

نمازم ده جماعت است، دوبار به خانه‌ی خدا در کعبه‌ی شریفه حج رفته‌ام، من به خدای توانا و حدیثات حضرت پیامبر ایمان دارم که هیچ مشکلی پیدا نمی‌شود. بهتر است در این صورت ناصر جان پسرکلان تان با دو خواهرش سر از هر روزی که شما می‌خواهید بخیر آماده‌ی سفر شوند.

قدسیه بازهم جاندل شکم‌کنده را آرام نگذاشته، گفت: ماما در حج چه می‌کردی که رفته بودی همان پول حجت به غریبا می‌دادی، ثوابش زیادتر بود. جاندل گفت: دختر عقیده‌ی تو به خدا خراب است، تو کمونیست هستی. قدسیه‌ی قهرمان گفت: نخیر من کمونیست نیستم، دقیق در مورد اسلام و شعایر اسلامی معلومات دارم. شما بگوئید خدا به خانه در روی زمین چه نیاز دارد؟ آیا برای خدا جسم و خانه قایل شدن بت پرستی نیست؟ خدا در وجود همه ذیروح خانه دارد نه در کعبه‌ای که ابراهیم ساخته است. قسم می‌خورم از روزی که ابراهیم آن خانه را ساخته است، خدا یک‌جا با ابراهیم از خانه برآمده و دیگر هیچ‌گاهی در آن خانه داخل نشده است، مگر همراه انسان‌ها، اما قسم می‌خورم از روزی که خدای من این خانه یعنی قلب مرا ساخته است، هیچ‌گاهی از این جا بیرون نرفته است. جاندل گفت ما با تو جور نمی‌آییم.

خانم مرضیه که ساکت بود و به زمین می‌دید، رویش را بلند کرده، گفت: خوب است، ما یک‌بار دیگه پیش خود فکر کنیم، با فرزندان مشوره کنیم، باز شما خو هستید، بخیر به شما اطلاع می‌دهیم. جاندل از زیرچشم‌های خبیثش صورت مهتاب‌مانند مرضیه را نظاره کرده، گفت: هرچه شما بگوئید بی‌بی جان، اما یک چیزه می‌خواهم برتان بگویم هوش کنید زیاد متوجه باشید که دولت سر تان خبر نشود و از سوی دیگه در دام کدام آدم لوچک و آدم فروش نیفتید که خدا ناخواسته باز پسان پشیمانی سودی ندارد. قدوس خان گفت: جاندل خان در بین مجاهدین راه حق مردمان بد پیدا می‌شه؟ قبل از قدوس خان قدسیه بانو جدی تر شده، گفت: متاسفانه تمام مردم بیکار، بی‌روزگار، فراری، عسکرگریز، قیمارباز و بچه‌باز درصاف جهاد جای گرفته‌اند و نام مقدس جهاد را بد کرده‌اند، مردم‌های خوب بسیار کم دارند. جاندل گفت: قدوس خان مدیر صاحب تا جای دختر تان

راست می‌گویند، خیلی مردم هستند که از همین راه پول به دست می‌آیند تا یک جای مسافر را می‌رسانند، دوباره رها کرده یا گیر دولت می‌افتد و یا هم توسط مجاهدین بنام جاسوس کشته می‌شوند. من ایمان خود را سودا نمی‌کنم، به راستی از دین و اسلام مبارک دفاع می‌کنم و در خدمت مسلمین قرار دارم، در بین مجاهدین بنام مجاهد کبیر (خالد ابن ولید) شهرت دارم و من عادت دارم از کسانی که می‌خواهند از این ملک خارج شوند، آن‌ها را تا مرگ خود کمک می‌کنم.

جان‌دل ماسک و نقاب دل‌کش و فریبی از قرآن عظیم برای خود ساخته بود و همیشه از این نقاب استفاده می‌کرد، کلمات اسلامی را با روشی خاص و خیلی خوب چندین بار تکرار می‌کرد تا مشتری را جذب کند و در نیرنگ و دام‌شانی خود موفق بود.

مرضیه گفت: درست است لالا جان‌دل حاجی صاحب، ما بخیر تصمیم نهایی بگیریم، غیر خودت دیگه کسی را نمی‌گویم. جان‌دل گفت: ممنون از دعوت تان، بسیار نان مزه‌دار، خاصتا ای پلوی را که شما کابلی‌ها پخته می‌کنید، زن‌های ما یاد ندارند، بسیار مزه‌دار بود، خیر ببینید، مه می‌روم تا شیوکی برسم خیلی راه است، موتر و گادی ندارم، باید با پای خود شیوکی برسانم، اونجه کمیته‌ی مجاهدین حزب اسلامی حکمتیار صاحب قرارگاه دارد، شبه بخیر همونجه تیر می‌کنم، منتظر شما می‌مانم که به چه فیصله می‌رسید، و راستی ای شب به یادماندنی را هیچ وقتی فراموش نمی‌کنم، مه راست بگم، در عمر خود ایطور نان مزه‌دار نخورده بودم و از طرفی هم به جای خواهر و مادرمه باشید، همراه شما واری زن‌های دانسته و هوشیار گاهی نشیسته بودم و در ضمن برای ما از طرف پاکستانی‌ها و قمندانان ما گفته شده بود که همه زن‌های مقبول شهرکابل مردمای خوبی نیستند، ولی حالی فامیدم که نی اوطور نیست، شهرنشینان و خانم‌های کابل هم به خدا و دین مبارک اسلام و جهاد مقدس عقیده دارند و به خاطر دین مبارک خود حاضرند هجرت نمایند. در زمان پیامبر علیه السلام زن‌ها هم از مکه به طرف مدینه مهاجر شدند. قدوس گفت خدا نگه‌دار جناب حاجی صاحب باز انشاءالله به تماس می‌باشیم، فعلا شب بخیر که نا وقت شب است. جان‌دل خان با تکرار خداحافظ، خداحافظ خانه را ترک کرد.

قدوس و خانمش در جر و بحث بودند که باید اول کدام یک از فرزندان را بفرستند. مرضیه خانم رو به قدوس کرده، گفت: مردکه حال تو چه فکر می‌کنی، سر ای آدم شکم‌گنده‌ی چشم‌چران باور می‌کنی؟ قدوس گفت: مرضیه جان خودت هم خوب می‌گی، ولی از یک طرف زمین سخت و از طرف دیگه آسمان دور، چه کنیم به نظر خودت راه نجات چیست، همین‌جه باشیم که چند روز بعد ناصر جان را عسکری بیره و خدا نخاسته، جنازیشه هم نخاد دیدیم و از طرف دیگه مساله‌ی اسلام و کفر در میان است؟! در این موقع در زده شد، قدسیه اجازه خواست، وارد اتاق مادر و پدرش شده، گفت: پدر جان اصلا تنها این مردکه مهم نیست، مهم این است که چگونه اشخاص بنام جهاد بین هم جمع شده‌اند، خودتان بهتر میدانید که پاکستان در زمان داوود خان مرحوم یک تعداد وطن‌فروشان چون گلبدین و احمد شاه مسعود را مهمان خود ساخته، مغزشوی کرده در مقابل دولت قانونی کشور مسلح و تجهیز کرد، اینها همان مردمان هستند که همیشه می‌خواهند مزدور حکومت بیگانه بمانند، من نمی‌گویم که حکومت فعلی افغانستان همه ملایکه‌های آسمانی هستند، خیر اینها هم اکثرا افرادی سواد و مزدور روس‌ها دوره‌م جمع شدند و بنام دموکراسی بالای مردم حکومت می‌کنند. مرضیه گفت: دخترم حال پدرت تصمیم گرفته باید مانند صحابه کرام مهاجرت نماید، بهتر است که ناصر جان همراه سیما و شیما بروند، بخیر باز بار دوم مه و خودت همراه سه اولاد دیگه و پدرت خواهد رفتیم. قدسیه قهر شده دروازه‌ی مادر و پدرش را به شدت تمام بست و از اتاق شان خارج شد.

شب‌ها سحر شدند و روزها شام، بالاخره یک‌روز قدوس توسط راه بلدی که داشت به جاندل احوال داد که ما تیار هستیم، پلانه جورکن که چه وقت بخیر گروپ اول حرکت کند. جاندل با شنیدن این گپ خود را عاجل پیش قدوس رسانده و شب را باز مهمان قدوس ماند، قدوس و مرضیه بازهم گوشت گوسفند و قابلی پلو پخته کردند، قدوس قصه را از سفر فرزندان شروع کرده از جاندل مشوره خواست که می‌خواهد اول ناصر جان را با سیما جان و شیما جان روان کند، بار دوم بخیر باز خودم و خانمم و فرزندان دیگه می‌روییم.

جاندل سیما و شیما را از نظر گذشتانده، گفت خوب پلان است، من در پلان شما حد غلام است که گپ بزنم. قدسیه گفت تو چیزی نمی‌گویی، اما من می‌پرسم که شما چه پلان دارید پدر و مادر من تصمیم گرفتند که سه اولاد شان را فدای اسلام نمایند، شما به حیث یک انسان خوب و مسلمان چه گفتی دارید؟ شخصا من هیچ‌گاهی خانه و کاشانه‌ام را رها نخواهم کرد، مرگ و زندگی هر دو از طرف خداست. جاندل در برابر قدسیه سکوت اختیار کرده بود.

نان خورده شد و دسترخوان جمع شد، جاندل به الفاظ عربی که کمی بلد بود، دعای چرب و نرم کرده، برای مسافری سفر باعافیت آرزو کرد و به قدسیه گفت: دخترم تشویشت بی‌جای است، شما زیر تاثیر تبلیغ کمونیست‌ها رفته‌اید. قدسیه گفت: نخیر آن شما هستید که می‌خواهید از نام اسلام استفاده نموده از قرآن برای خود نقاب بسازید و از این طریق صاحب ثروت و شهرت شوید مرد شکم‌کنده! جاندل سکوت کرد و موضع را تغیر داده به قدوس گفت: به اجازه‌تان اگر زحمت نشود و جای داشته باشید من امشب همراه شما می‌باشم که فردا بخیر وقت حرکت کنیم. قدوس و مرضیه هر دو نظر او را تایید کردند و تا نیمه‌های شب، قصه در مورد سفر جریان داشت. جاندل باغ‌های سبز و سرخ به ایشان نشان داده، گفت: بخیر به مجرد رسیدن در پشاور، من برای شان خانه کرا می‌گیرم، این‌ها را که بخیر جابه‌جای کردم، برمی‌گردم، تشویش نکنید آن‌جا کشور اسلامی است، مردم مهربان هستند، مثل که در مدینه همراه با دار ما حضرت محمد (ص) کمک کردند، اهل پشاور و پاکستان هم با مردم مهاجر زیاد کمک می‌کنند و مردم با ناموس هستند، هیچ‌گاه بیناموسی در آن کشور نیست.

روز موعود فرا رسید، صبح وقت سه نفر اطفال قدوس خان در جریان خدا حافظی با مادر و پدر شان زیاد اشک ریختند. شیما و سیما می‌گفتند سخت می‌ترسند و ازین سفر مطمئن نیستند، اما ناصر خاموش بود، فقط توگویی ارواح او خبر داشت که چه فجایعی در برابر راه سفر شان پیش می‌آید و چه بلاهای بر سر شان می‌آید. قدسیه شب را نخوابیده، زیاد کوشید تا پدر و مادرش را از این سفر نامطلوب منصرف سازد، اما نتوانست. قدسیه در مورد مجاهدین و کارکردهای شان در

مسیر شاه‌راه‌ها به‌خوبی اطلاع داشت. او روزنامه‌ها را می‌خواند و قدسیه سخت علاقه‌مند بود کتاب‌های رمان را از هم‌صنفانش به قرض و امانت بگیرد. او کتاب جنایت بشر ویا آدم فروشان قرن بیست را پنهانی از مادر و پدرش، از هم‌صنفیش گرفته و خوانده بود. همیشه تصور می‌کرد قصه جنایت بشر بالای فامیل او تکرار می‌شود. گمان‌های عجیب و غریبی داشت. قدسیه در فکرهای عمیق ولی نزدیک به حقیقت فرو رفته بود، گمان می‌کرد که این مرد خبیث شکم‌گنده برادرش را شاید از سر راه خود دور کرده، بعداً باخواهرانش عین‌قصه‌ی جنایت بشر را تکرار خواهد کرد. نمیدانم پدرم را چه شده است و چرا چنین می‌کند، اما چاره نداشت در جامعه‌ی سنتی باید از پدر و مادر خود اطاعت می‌کرد.

مرضیه درحالی‌که اشک می‌ریخت، هر سه طفل خود را بوسیده از زیر سایه‌ی قرآن سه بار عبور داد و بعداً جاندل دعای خیر کرده، به فامیل قدوس اطمینان داد که تشویش نکنند، ما به خدا ایمان داریم و در راه خدا از سر و جان خود تیر هستیم، ما در این راه جهاد می‌کنیم و این‌ها مثل فرزندانم هستند، بیغم باشید. قدوس نیز اطفالش را بوسیده خدا حافظ گفت. چار نفر از خانه خارج شده، مرضیه از پشت مسافرین به رسم وکلتنور افغانی آب ریخت. روزی خرابی بود، هوا گرد و غبارآلود بود، آسمان می‌خواست به حال این سه نفر جوان اشک بریزد. هوا تاریک‌تر شده می‌رفت و فضا برای مرضیه و قدسیه تنگ‌تر.

قدوس و مرضیه هر دو باهم گریان کردند. قدوس مجبور بود باید وظیفه می‌رفت. مرضیه معلم کودکستان بود، آن‌روز به وظیفه رفت. در این لحظه قدسیه وارد اتاق مادرش شده، گفت: مادر تصور نمی‌کردم شما به این سادگی فرزندان تان را قریانی میکنید؟ مرضیه به قدسیه گفت: بچیم چه میگی؟ قدسیه دیگر حالا از شدت درد و ترسی‌که در سینه‌اش جای گرفته بود با خود لرزیده، مادرش را سخنان رکیک زد. مادرش او را تسلی داده، گفت: دخترم فامیل حاجی فاروق شان دومه‌اش شده که پاکستان رفتند صاحب همه چیز شدند، خدا خودش امر کرده که هرگاه کفر بالای سرزمینت مسلط شد و تو زورت با او برابر نبودی، مهاجرت کن، مهاجرت از رسول‌گرامی مان مانده است. قدسیه این‌بار با صدای

بلند چیغ زد وگریان کرد وهر بار می‌گفت مرا ببخشید خواهرها وبیادرکم ناصر جان که نتوانستم شما را کمک کنم.

جاندل خیلی خوش‌حال بود، اما آن سه نفر زیاد خفه بودند. وقتی در ایست‌گاه موت‌های تورخم رسیدند، جاندل آن سه نفر را درگوشه‌ای ایستاد کرده، خودش برای حدود بیست دقیقه گم شد، بعدا سر و کله‌اش با یک موت‌ر غورازه‌ی مینی‌بوس پیدا شده به آن سه نفر گفت بالا شوید، بخیر که سواری‌های دیگه منتظر هستند. در موت‌ر غورازه چند نفر دیگ‌ر هم نشسته بودند. به هرصورت کوه‌های غم بود که با آن سه نفر در حرکت بود. ناصر به خواهرانش دل‌داری می‌داد، اما خودش هم با کوه‌های غم حرکت می‌کرد. بعد از چند دقیقه موت‌ر از ایست‌گاه تورخم به قصد پشاور حرکت کرد. موت‌ر آهسته‌آهسته راه می‌رفت یا قصدا آهسته حرکت داده می‌شد. ساعت تقریبا هشت صبح بود که موت‌ر حامل شیما، سیما و ناصر با معیت چند نفر سواری دیگ‌ر حرکت کرد.

موت‌ر خیلی آهسته سفر می‌کرد، سواری‌های داخل موت‌ر سر و صدا کردند. ساعت دو بعد از ظهر بود که موت‌ر در منطقه‌ی سروبی یکی از ولسوالی‌های کابل در مقابل یک رستوران‌ت توقف کرد و راننده صدا کرد؛ پایین شوید کل تان نان چاشت و جای صبح تان‌را همین‌جا باهم بخورید. سواری‌ها همه پایان شدند، ولی ناصر و همشیره‌هایش پایان نشدند. جاندل آمرانه صدا کرد پایان شوید. جای بخورید و نان چاشت بخورید که باز دیگه موت‌ر ایستاد نمی‌کند. ناصر گفت: ما نان داریم، همین‌جا در داخل موت‌ر می‌خوریم، شما بروید نان خوده بخورید.

سه نفر خواهر و برادر برای آخرین‌بار در بی‌خبری از سرنوشت با دل‌های پر از غم و اضطراب، نانی که با خود داشتند با هزاران تشویش و دل‌پره خوردند و اصلا لذت نبردند. هر سه جگرخون بودند، باهم می‌گفتند شاید پیش‌آمد بدی در انتظار ما خواهد بود، باز یک شان به خود شان دل‌داری می‌داد و می‌گفت تشویش‌های بی‌جا را در دل و ذهن خود راه ندهیم، هرچه بادابادا!

مدتی گذشت که جاندل آمد داخل موت‌ر و به سه نفر گفت اگر تشناب‌مشناب

ضرورت دارید تا شوید و بروید درون جنگل که باز دیگه موتر ایستاد نمی‌کند. جان‌دل این اطلاعیه را به دوخواهر و برادر نامراد داد و خودش از موتر پایان شده و در گوشه با مرد گردن‌کلفتی در صحبت بود. شیما با سیما می‌گفت: خوارجان ای پدر نالت کدام پلان شوم دارد یاچه؟ این موتر از خر لنگ کده هم آهسته راه می‌رود. ناصر آهی کشیده، گفت: بلی خواهر شما حق بجانب هستید، شاید این بچه‌ی خر کدام پلان داشته باشد، ببینید با آن نفر کله‌کته کدام چیزی می‌گه و طرف ما و شما اشاره دارد.

دیری نگذشت که همان مرد گردن‌کلفتِ شکم‌کته باچشم‌های سرمه‌شده، چهره‌ی سیاه، ریش دراز زرد که با حنا رنگ شده بود، موهای کшал چون دیوانگان که صدها روز مویش را شانه نزنده باشد و با کلاشینکوف در شانه، همراه جان‌دل در موتر بالا شده، در یکی از چوکی‌های کنده و ژولیده‌ی موترکه نسوار، دهن گندیده‌اش را گندیده‌ترساخته بود، نشست.

دریور موتر آمد، پشت فرمان موتر نشست و صدا کرد، کسی در بیرون نمانده یک دعای خیر همه گفتند: سفر بخیر خدایا تو رحم کن! موتر غرغر کنان حرکت کرد، تقریباً نیم ساعت سفر کرده بود که دریور طبق پلان قبلی که با جان‌دل داشت موترش را غرغر توقف داد. هوا ابرآلود توام باگرد و خاک، روزگار سیاه این سه نفر را به تصویر می‌کشید. دیری نگذشت که در آن دشت خدا که موسم باران ویرف هم نبود، ژاله‌ی شدیدی باریده و روی زمین را کفن سفید پوشاند. ناصر به خواهرانش تو گویی از همه چیز اطلاع دارد، گفت: خواهران شیرینم، خواهران عزیزم که از جان دوست‌تر دارم تان، ای کاش گیای قدسیه خواهرم را پدر و مادر نامرادما می‌شنیدند. خواهران گرامی شاید مه چند دقیقه بعد کشته شوم، این‌که سر شما چه می‌آید، مرا ببخشید که نمی‌توانم کمک تان کنم، دلم گواهی‌های بد می‌دهد. سیما و شیما هر دو به ناصر جان برادر شان دل‌داری داده می‌گفتند: بیادرك هیچ تشویش نکن، هیچ گپی نمی‌شود، انشاءالله خدا مهربان است، خدا سر ما و شما رحم کند، ما و شما با کسی بد نکردیم، بد نمی‌بینیم. اما ناصر نزدیک بود گریان کند، گلویش آماسیده بود، می‌خواست به صدای بلند چیغ بزند،

گریان کند، ولی به خاطر این که خواهرانش نترسند خود را محکم کرده بود، فضا نیز غم می‌بارید، ژاله بسیار شدید بارید و باد شدیدی مثل طوفان نوح می‌وزید. سواری‌ها صدای شان بلند شد که چه می‌کنی استاد شب فرا رسید، ما را در راه نمائی، دریور با صدای آمرانه گفت: مه چه کنم بیادر، موتر خراب شد، کلچ موتر سوخته، دیگه یک قدم هم رفته نمی‌تواند، چارطرف تان قبله، هر کس که میره خدایارش، ما باید بریم ده یک موتر تا سروی از آن جا کلچ و مستری بیاریم، طبعاً وقته زیاد می‌گیرد. سواری‌ها غال مغال کردند، اما سودی نداشت.

ناصر که دوخواهر جوان و مقبولش با او بود، بیش‌تر از پیش وارخطا بود، به جاندل گفت: حاجی صاحب یک چاره بکن ما شب در این دشت با ای دو سیاسر چه کنیم؟ مرد گردن کلفت که تازه سوار موتر شده بود، عوض جاندل گفت: بچه جان این‌جا مکروریان‌ها نیست که دیگه نکسی بگیریم، این‌جا دشت خداست، این‌جا را بنام تنگی ابریشم یاد می‌کنند، خودت نابلد هستی، سر و صدایت نکش که در این‌جا مردم همه مسلح هستند و اگر بفهمند که تو از پوهنتون آمدی، مغزایت به باد می‌کنند، قرار خاموش در جایت بیشی. ناصر که زیاد وارخطا بود با صدای گریه‌آلود از او پرسید برادر تو از کجا پیدا شدی، تو که اول در این موتر نبودی، مه همراه خودت کاری ندارم وگپ نزدم، مه همراه حاجی صاحب جاندل گپ می‌زنم.

جاندل گفت: ناصر جان بچیم ای آمر ما هست از جمله مجاهدین حزب اسلامی به خاطر امنیت این منطقه تا آخر تنگی همراه ما وشما می‌ره و جان خوده در خطر می‌ندازد. این‌جاه بعضی از مردان مسلح هستند که فقط برای دزدی بنام مجاهد در سرک می‌برایند و هم‌چنان دیگه گروپ‌های مجاهدین هم هستند. ناصر گفت: نخیر جاندل جان واقعیت این است که این هم از جمله‌ی باند آدم‌ربایان شما هستند. شما همه پلان شوم دارید و امروز شاید درپلان تان کشتن من است. هر بدی که میکنید بکنید با من ولی به لحاظ خدا به خواهرانم غرض نگیرید. مرد گردن کلفت فارسی را به لهجه‌ی پشتو گفت بلی بچه جان درست پامیدی وقتی کل گپاره می‌پامیدی باز چرا آمدی، می‌بودی همان‌جا پیش روس‌ها تا خودت در عسکری کشته می‌شدی و با خواهرانت هرچه می‌خواستند می‌کردند،

بچه جان از جای که حرکت کردی و از خانه‌ای که بر آمدی مه خبر هستم، مه سر و جانم فدای نام اسلام است، مه فدایی هستم، خوده فدای اسلام می‌کنم و به خاطر دفاع از اسلام و مسلمین شب و روز در کوه‌ها زندگی می‌کنیم، گیاه خوراکی ما است، زیاد اضافه روی نکنی اگر نی!

ناصر گفت: اگر نی چه؟ مرد گردن کلفت دست به تفنگچه برده، گفت: اگر نی با یک مرمی مغزایته باد می‌کنم و برای ابد صدایت خاموش می‌کنم.

خلاصه جروب‌بحث کمی دوام کرد و هر سواری گپی زدند و آهسته آهسته سواری والا اوضاع را درک کردند و از موتر پایان شده، کسی در یک موتر، کسی در دیگر موتر، کسی در لاری و کسی در بس حرکت کردند و رفتند، بعضی طرف پشاور و شاید هم بعضی‌ها دوباره طرف سروی رفتند تا شب را در آنجا درکدام مسافرخانه سپری کنند. دریور هم در یک موتر نشست و به طرف سروی حرکت کرد. ساعت قریب چهار دیگر یا عصر بود. دریور برای آوردن کلچ رفت.

ناصر به جاندل گفت: حاجی صاحب بالاخره ما شب در دشت نمایم، یک چاره بکنید، اگر غم ماره نخورید کاری خوبی نمی‌شه. جاندل به ناصر گفت: بین حال موتر خالی شده هیچ‌کسی نمانده، تمام سواری‌ها هرطرف خوده کشیدند، مه هم از خاطر شما شب خوده مسافر در این دشت کردم، حالا در این وقت موتر پیدا نمی‌شه، مجبور هستیم که شب همین‌جا باشیم در مابین موتر و یا اگر دریور پرزه‌ی موتره وقت آورد و موتر جور شد، شب را بخیر در جلال آباد میرسیم.

مرد گردن کلفت که تازه در موتر بالا شده بود و جاندل او را آمرش معرفی کرده بود، گفت: بچه‌ی کمونیست ناز تانه در خانه تان بکنید، این‌جا دشت است، مکرویان نیست. سیما خواهر ناصر گفت کاکا جان خودته ما نمی‌شناسیم نی کتیت کار داریم، ما همراه ماما جاندل آمدیم، همراه او مشکل خوده حل می‌کنیم. مرد گردن کلفت رو به سیما و ناصر کرده، گفت: جاندل زن کیست؟ خدای این منطقه مه هستم، حال دیگه تمام صلاحیت و قدرت پیش مه است. جاندل همین‌قدر وظیفه داشت شما را از کابل تا این‌جا برساند، باقی کار مه است نه از جاندل، مه

می‌فامم و کمونیست‌ها که چه کنم همراه شان مثل شما به صدها کله را در همین منطقه به دوزخ روان کدیم و قهقهه‌قغه خندید. پیش از این که خنده مردن گردن کلفت قطع شود، جان‌دل مرد مکار و حیله‌گر به مرد گردن کلفت گفت ظاهر جان این مهمان‌هاره خفه نکن، مه نان و آب این‌هاره خوردم یا خیلی خوب مردم هستند، مه کتیشان وعده کردم که بخیر تا جای داد میرسانم‌شان.

فهمیده شد که مردن گردن کلفت ظاهر نام داشت، ناصر به جان‌دل گفت کاکا نی که سر ما تجارت می‌کنید چه بلا؟ جان‌دل گفت: آنچه تو خوگپ زدنته بیخی یاد نداری، شنیدی که مه از شما دفاع کردم و تا اندازه‌ی صلاحیت خود از شما دفاع می‌کنم. شیما خواهر دیگر ناصر با صدای گریه‌آلود گفت: حاجی صاحب به خدا قسم می‌خورم که در زیر کاسه نیم کاسه است، خدا می‌داند شما چه پلان دارید، شما به ما نگفته بودید که در نیم‌راه صلاحیت شما ختم میشه و قدرت به دست کسی دیگه می‌افته، به لحاظ خدا چه شد آن قسم خوردن‌ها و آن آیت‌های قرآن که تلاوت می‌کردی، شما پیش خدا چه جواب می‌دهید، هدف تان آزار و اذیت مردم است ولی شعار تان اعلائی کلمت الله؟ ناصر گفت: دقیقاً شما همه قاچاق‌بران انسان هستید، هریک تان منطقه‌ها را بین خود تقسیم کرده‌اید.

جان‌دل به شیما و ناصر گفت واه واه چه خوب نام خدا تقریر می‌کنید، این‌جا پوهنتون نیست، این‌جا را تنگی ابریشم می‌گویند به صدها کله این‌جا زیر خاک شده، متوجه گپ زدن تان باشید نشود که این سفر سر تانه بخوره! ظاهر به جان‌دل گفت جان‌دل خان فکر کنم این‌ها همان‌ها هستند که در مورد شان فیصله شده بود؟ جان‌دل گفت بلی این‌ها فرزندان قدوس خان هستند. حالا مه چه بگویم ظاهر جان، ما و شما در جلسه قبلی در مورد این‌ها فیصله کرده بودیم، مه وظیفه‌ی خوده انجام دادم، فرزندان قدوس را تا این‌جا آوردم، حالا دیگه خود قدوس خود به خود می‌آید، این‌که باقی‌مانده با این‌ها چه می‌کنید، کار شماست. ناصر گفت ماما جان‌دل ما نه کمونیست هستیم و نه کدام کافر و شوروی ما از پدر پدر مسلمان هستیم و به خاطر حفظ اسلام مسافر می‌شویم و می‌رویم مهاجر می‌شویم در پاکستان کشور اسلامی به گپ خودت.

ظاهر و جاندل هر دو به یک نظرشده گفتند نی والله شما مردمی خطرناکی هستید، به خدا می ترسم که ماکتی تان کشته نشویم. در این جا به صدها گروه مجاهدین هستند، پشت یک نفر کمونیست ده ها نفر می دوند تا او را کشته و غازی شوند. جرو بحث یک چند دقیقه دوام کرد دوباره همه خاموش شدند. در موتر تنها همین پنج نفر با کلینیر موتر باقی مانده بودند و دیگران همه رفته بودند. ساعت های هفت شام گاوگم بود که دریور با یک مستری چرک و پیرک رسید و صدا کرد بالای کلینر که او بچه ی خر سواری ها چه شدند؟ کلینیر گفت: همه هر طرف رفتند استاد. دریورگفت: بلا ده پس دیگه ها جاندل و ظاهر هستند؟ کلینیر گفت بلی آن ها همه هستند.

ناصر رو به خواهران کرده گفت: حالا دیگه صد فی صد فامیده شد که این ها قاچاقبر استند، نی مجاهد هستند و نی مسلمان. شیما گفت مه از اول به پدر جانم گفتم که پدر جان این ها بنام جهاد دروغ می گویند زن ها و دخترهای مردمه سر عرب ها می فروشند مال و منال مردمه به غارت می برند از سابق های سابق از زمان جهاد حضرت محمد (ص) همین برای شان میراث مانده که مال مردمه بنام غنیمت و زن و دختر مردمه بنام کنیز می گیرند ولی پدر و مادرم گفتند نی بچیم این ها مسلمان های درست هستند.

جاندل و ظاهر هر دو از موتر پایین شدند، دریور همراه مستری و کلینیر در زیر دل موتر به نوبت می درامدند، چند دقیقه بعد پس می برآمدند و دریور هر بار می گفت اوف خدایا این چه مصیبت است، این بار که مستری وکلچه آوردم، نت و بولت وگریس نیاوردم که در هیچ صورت بازهم موتر حرکت نمی کند.

ناصر از دریور پرسید: استاد چه وقت بخیر موتر جور خواد شد که ماره از این دشت بیرون کنید؟ دریور به ناصر گفت: بچیم تا حال والله آگه سور مالوم باشد، شاید تا ساعت های ده شب موتر جور شود، خیر است تشویش نکن ده بجه هم که جور شود، انشاءالله تا دوازده ی شب بخیر جلال آباد می رسیم. ناصر گفت: آه ده بجه! دریور گفت: آن هم هم اگر از طالع شما جور شود، کار جریان

دارد، ببینیم که چه خواهد شد.

ساعت‌های ده و سی شب بود که درپور به ظاهر و جان‌دل گفت: بیابین بیادرا بالا شوین انشاءالله که موتر بخیر جور شد، کمی گریس و چند دانه نت و بولت از تول‌بکس موتر یافتم. ظاهر درکنار درپور نشست. موتر چند دقیقه در سرک رفت، گرچه سرک خامه بود ولی فهمیده می‌شد که سرک است، بعداً موتر را درپور از مسیر اصلی گردانده به سمت بی‌راهه در حرکت شد، تقریباً نیم‌ساعت موتر حرکت داشت، ولی هیچ موتری یا عراده‌ای در سرک از طرف مقابل نیامد. باد شدیدی هو می‌زد و صدا می‌داد، شاید صدای مرگ و کشته شدن ناصر نامراد را فریاد می‌زد. فضای تاریک شب ابری بود و غرش ابرهای آسمان و تندی باد به سرعت خیلی زیاد، این‌همه از یک پیش‌آمد بد به فامیل قدوس گواهی می‌داد و شب چادر سیاهش را بر زمین کشیده بود. این دو خواهر و یک برادر جز این‌که از خدا کمک می‌خواستند، دیگر چاره‌ای نداشتند، چه شب لعنتی بود زمین و زمان و ابرها و کوه‌های سر به فلک و تنگی راه و از همه مهم‌تر تاریکی بی‌نهایت، صدای مرگ و بوی خون می‌داد. هیچ عابری، سوار یا پیاده در این مسیر دیده نمی‌شد، تنها چیزی که دیده می‌شد لب‌های خشک و رنگ‌های پریده‌ای این دو خواهر و برادر شان ناصر بود. ناصر حوصله‌اش تنگ شده به درپور گفت ایستاد کن موتره کجا می‌روی استاد؟ درپور گفت ای راه نزدیک است به جلال‌آباد حوصله داشته باش!

موتر بلندی و پستی زمین ناهموار در بین کوه‌های سر به فلک، راه‌های خامه و صعب‌العبور را می‌پیمود و جمپ‌های خیلی زیاد باعث شدند که ناصر و خواهرانش بفهمند که موتر در کدام بی‌راهه روان است، از شیشه موتر دیدند که در روشنی چراغ ضعیف موتر، کنده‌های بزرگ و حفره‌های عمیق دیده می‌شدند، دیگر حالا هر دو خواهر و یک برادر نامیمون و برگشته‌بخت به‌خوبی درک کردند که جان‌دل و یاران شان پلان شومی در سر دارند. صدای هیاهو بلند شد، شیما و سیما بلند چیخ می‌زدند و گریان می‌کردند. ناصر زبان به بدگویی باز کرده به جان‌دل بی‌ناموس خطاب کرده، گفت بیناموس بی‌شرم چه پلان داری ماره کجا می‌بری؟ لعنت خدا بر سر شما کافرهای دروغ‌گو! شیما و سیما زیاد چیخ می‌زدند

و به جاندل می‌گفتند اولاد خر، اولاد سگ ایستاد کنید موتره ما همین‌جا پایان می‌شویم. ظاهر خنده‌کنان گفت این‌جا را می‌فهمید کجاست که پایان می‌شوید؟ ناصر بدون چون و چرا بالای فرمان موتر دست انداخته به دریور گفت: پدرلغنت ایستاد کن که ما تا می‌شیم، شما همه تان قاچاقبر استید، درک و احساس و حتا ایمان و وجدان در وجود شما مرده، بر پدر شما کثافت‌هاره نالت.

زمین و آسمان قهر بود، زمین را چادر تاریک شب سیاه‌تر ساخته بود و فضا پر بود از گرد و غبار. آسمان هم جز غرش رعد و برق دیگر چیزی در بساط نداشت. تصور می‌شد که منطقه عموماً در تصرف عزراییل است و همین لحظه شاید سور اسرافیل به صدا در آید و همه‌ی زنده‌جان‌ها نیست و نابود شوند. شی‌خیلی خطرناک بود، زمین قهر، آسمان آشفته و از فضا غصه و غم می‌بارید. کوه‌های سر به فلک یکی پی دیگر بر زمین سایه پهن می‌کردند و هر زنده جانی در موتر احساس می‌کرد، شاید لحظه و یا لحظات بعد همه به کام مرگ بروند و این دشت و وکوه و صحرا همه به مار گزنده و یا هم اژدها تبدیل شده بودند و هر جنبنده‌ای از همه چیز حتا از سایه‌ی خود می‌ترسید، زیرا فضا را این جنایت‌کاران تاریک و تاریک‌تر ساخته بودند.

ظاهر از شنیدن حرف‌های ناصر قهر شده، کلاشینکوف روسی را از زیر بغلش کشیده، ناصر را اخطار داد: اگر یکبار دیگه دهنته باز کدی سی مرمی ره از کونت می‌کشم، باز دست بازخاست‌گرتم خلاص بچه‌ی کمونیسست. ناصر گفت: بچه‌ترسانیده جای دیگه بکو و کوشش نکن به کشتن من و انسان‌های دیگه غازی شده به بی‌حوری‌ها برسی، می‌دانی دینی که به زور تحمیل شود، دین نه بلکه جنایت است، شما از دین پاک اسلام چه ساختید، شما اسلام را در نظر مردم دین وحشت و بربریت معرفی کردید، اسلام را صرف به جهنم و بهشت و شراب اتهور و بی‌حوری خلاصه ساخته‌اید و مردانه‌وار با مشت کوبنده به دهان ظاهر زد، دهان مردار ظاهر خون‌آلود شد. دریور موتر را توقف داد و به ظاهر گفت همین‌جا جایش است. ظاهر از جایش بلند شده، چند مشت ولغت ناصر را زد و از دست ناصر گرفت از موتر پایان انداختش. ظاهر نیز پایان شده، گفت: حال دیگه

زنده نمی‌مانمت. شیما و سیما نیز از موتر پایان شده گریان می‌کردند. کوه‌های سر به فلک به حال آن‌ها می‌گریستند، فضا خون می‌بارید، ولی جانند و دریور هردو خواهر را محکم گرفتند، ظاهر با صدای احساسات صداکرد الله‌اکبر، الله‌اکبر! صدای شش فیر مرمی بلند شده، جسد ناصر جوان مرگ که در خون شط می‌زد، در زمین افتاد. آن‌گاه زمین و زمان، طبیعت، کوه‌ها، اشجار و پستی‌ها و بلندی‌ها همه یک‌سان دیده می‌شدند. تو گویی طبیعت به خشم آمده و قیامت کبرا شروع می‌شود. صدای ناصر را برای ابد از جهان هستی خاموش ساخت. ظاهر جسد ناصر را با پای کثیفش در کندگی پرت کرده، گفت: سگ‌ها خیلی وقته گشنه بودند. سیما و شیما چیغ و فریاد می‌زدند و دریور، ظاهر و جانند را دشنام می‌دادند.

مردی را که بنام مستری آورده بودند شیما را بغل کرده در موتر انداخت و سیما را جانند. دهان هر دو خواهر را بستند. دختران معصوم به چشم‌های خود دیدند که برادر شان را این جانیان کشتند. آن‌ها دیگر گنگه شده بودند، حرفی از دهان شان نمی‌برآمد، اما بازهم دهان‌های شان را بسته بودند. موتر تقریباً نیم ساعت دیگر راه پیمود، بعد از نیم ساعت در یکی از قریه‌های که از دور چراغ تیلی در آن دیده می‌شد، رسیدند. وقتی موتر در آن‌جا رسید، مستری کلید انداخته دروازه‌ی آن‌را باز کرد، دو خواهر را در اتاق‌های جداگانه انداخت.

با شیما و سیما فلک جفا کرده و ترحم طبیعت دیگر مرده بود. مردان نامرد روزگار بر ایشان تجاوز کردند. شب لعنتی‌ای بود. سیما و شیما باهم می‌گفتند تا زنده‌اند، این شب لعنتی را فراموش نخواهند کرد و مرگ و شهید شدن آن جوان نامراد را گاهی هم نمی‌توانند از یاد ببرند. گلوی شان را بغض گرفته، با صدای خاموش و مخفیانه از وحشت طبیعت گریان می‌کردند. اما هنوز جنایت جریان داشت. فضا گیج و غم‌گین بود. شاید دست خدا کوتاهی می‌کرد تا جلوی این‌همه جنایات را می‌گرفت یا شاید هم رضا و قضا چنین بوده است. دو خواهر با گریه و آه و ناله افتاده بودند و گلوی شان از بغض و اندوه پر بود.

زندگی دو خواهر پس از مرگ برادر

شیما و سیما هر دو خواهر شب لعنتی را در مرگ برادر با دل داغ دیده با چند مرد گردن کلفت بوی ناک و با دندان های زرد و دهان کثیف شان که شاید یک سال روی آب را ندیده بودند و بی ناموس ترین مردان دنیا بودند، گذشتانند. بر هر دو خواهر تجاوز جنسی کردند. اما دردآورتر این که خود را مدافعین دین پاک (؟) رسول پاک معرفی می کردند.

دو خواهر با دل های خونین خود شب را به زاری و گریه و اشک ریزی به دربار خدای دادگر و دادستان با باختن بکارت عفت خود با آن ها سپری کردند، چون وعده خدا و بنده یکی نیست یکبار هم خدای یار غریب صدای شان را نشنید. طبعاً دیدن هر جنایت و رحم نکردن و نشنیدن صدای مظلومین توسط خدا و وعده های او برای آن دو خواهر یاس آور و نا امید کننده بود. اما ای کاش دیگر این جنایت ها پایان می یافت که متأسفانه این طور نبوده و چنین شب های لعنتی دو شب دیگر دوام پیدا کرده و افراد مختلف با قواره های مختلف بر ایشان تجاوز کردند و کارهای را که در هیچ دینی روا نیست، بر آن ها انجام دادند. اما تاسف در این بود که این تجاوز و ستم را پیروان صادق حضرت محمد رسول الله انجام می دادند و اعتقاد داشتند که رفتار اسلامی و سنت رسول را انجام می دهند.

روشنی صبح نامیمون در بخشی از قلمروی اسلام مبارک کمی دیده می شد. تقریباً ساعت هفت صبح زود برای شیما و شاید هم برای سیما خواهرش چای آوردند. چای نبود زهر بود، نام و نشان و آبرو و عزت همه چیز خود را و برادر جوان خود را در سایه ی اسلام نامیمون از دست داده بودند. در همین حالت خراب بود که مردی با تفنگ داخل اتاق شیما شده، گفت خواهرت در میدانی انتظارت را دارد، می خواهی با او ببینی؟ شیما دویده خود را نزد سیما خواهرش رسانده، خواست او را در بغل مهر و عطوفتش بفشارد، اما او با صدای بلند چیخ زده، گریان کرده، گفت:

من لیاقت بغل گرفتن تو را ندارم، من زنا کار هستم، من فاحشه هستم و با من امشب پنج نفر زنا کرده اند، من دیگر خواهر تو نیستم، من یک روسپی و فاحشه هستم. زار زار می‌گریست. سیما گفت خواهرم بامن نیز چنین شده است، من هم دیگر لیاقت این را ندارم که در آغوش تو ویا اعضای خانواده‌ام باشم، برادرم ناصر را از دست دادیم تا اسلام را پدرم کمایی کند. سیما گفت شب بسیار خدا را صدا زدم که به کمک من بیاید، متأسفانه خدای این‌جا شاید از شدت جنایت این جنایت‌کاران از این منطقه کوچ کرده، هیچ ناله و فریاد و گریان مرا را نشنید. حتما دید که من چون بازی‌چه‌ی شهوت‌رانی پنج حیوان درنده‌ای دویای شدم و برای ابد فاحشه شدم، اما خدا خم به ابروی خود نیاورد و کاری نکرد.

شیما نیز گفت: من هزاربار خدا را صدا زدم، ولی کسی را به کمکم نفرستاد، کسی به دادم نرسید، هرباری یک مرد بوینایی با من زنا می‌کرد و من می‌خواستم زخم‌های سینه و بدنم را بلیسم، نمیشد، زیرا نفر بعدی می‌آمد. تا صبح نا مبارک که ای‌کاش صبح نمی‌شد بر من نیز پنج حیوان دویا تجاوز کردند و من جز خدا کسی را نداشتم، اما متأسفانه خدا نیز طرفدار این وحشیان بود، کسی را به کمک من نفرستاد، گریه‌ها و فریاد مرا خدای این منطقه نشنید، گمانم خدای این خانه‌های کثیف مرده‌اند، یا شاید کر و کور است تا صبح به فریادم نرسید، مطمئناً خدا از جاهای که جنایت در آن‌جا حاکم باشد، کوچ می‌کند.

شیما و سیما باهم گریان داشتند، اشک می‌ریختند که جان‌دل ناموس‌فروش بی‌ناموس و بی‌فرهنگ آمده، گفت: ببخشید هرچه شب سرتان آمد رضای خدا چنین بوده است، گناه من نیست، نمی‌خواستم چنین شود، ولی قضا و قدر خدا بالاتر از همه است. سالهاست جهاد می‌کنم، گه‌گاهی با چنین صحنه‌ها رویه‌رو شده‌ام که صحنه‌ی شما خیلی خوب‌تر از صحنه‌های است که من دیده‌ام.

شیما و سیما هر دو با صدای بلند گفتند: لعنت بر تو انسان کثیف و لعنتی، لعنت بر تو و عقیده‌ی نا پاکت، تف تف بر روی آن نامرد انداختند، برو رنگیته گم کن، دیگر از ما چه می‌خواهی؟ جان‌دل با هزاران مکاره‌گری و حيله و نیرنگ گفت:

چند شب دیگر هم همین‌جا می‌مانیم که راه‌ها را سربازان کمونیست‌ها در اختیار خود دارند، اگر بریم همه گیر دولت کافر می‌افتیم. شیما و سیما هر دو گفتند بلای هر عسکر کمونیست در فرق و ریش‌گندیده‌ی تو و امثال تو. ما قصداً می‌خواهیم خود را به پولیس تسلیم کنیم و باند زدالت‌پیشه‌ی شما را که بنام اسلام به دختران پاک و عفیف تجاوز می‌کنید، جوانان را می‌کشید، گیر دولت بدهیم. سیما با صدای بلند صدا کرد: آی مردم کسی این‌جا زنده هست؟ کسی این‌جا انسان هست؟ اگر هست به لحاظ خدا ما را کمک کنید، ما را از شر این جنایت‌کاران نجات دهید!

جان‌دل از جایش بلند شد، دهان سیما را محکم گرفت. شیما گفت: حال مه هم‌رایت می‌فامم، باش تو، دست انداخت تا سلاح پهره‌دار را گرفته در سینه‌ی جان‌دل کثیف خالی کند، متأسفانه سلاح به دستش نرسید، بیلی را که در میدانی افتیده بود، برداشته بر فرق جان‌دل حوالت کرده، گفت: برو پیش خدایت و پیش حورهای بهشتی انارپستان که انتظارت هستند. شیما به سیما گفت: خواهر قهرمانم فکر کنم که دیگه این بی‌ناموس زنده نیست. هنوز حرف‌های تمام نشده بود که شیما گفت اونه حیوانی دو پای دیگری با کلاشینکوف رسید.

آن حیوان که بالای سلاح‌ها منتظر قمانده‌ی فیر بود صدا زد: دخترای سگ مه حالی همراه تان می‌فهمم، بروید پیش شوید دخترای سگ. سیما گفت: بچه‌ی سگ بر پدرت نالت، صدا می‌کنم مردمه ده جان‌ت. آن مرد با میل کلاشینوف سیما را تپله کرده، گفت: داخل شو در این تاریک‌خانه تا خدا توبه‌ت قبول کند. سیما گفت برای ما حالا دیگه زندگی ارزش ندارد، هر گُهی که می‌خورید بخورید. آن مرد سیما را داخل انداخته دروازه را از پشت بست. هر دو خواهر می‌گفتند برای ما تاریک‌خانه یا قصر کدام ارزشی ندارد. شیما غالمغال و سر و صدا داشت و از خدا طلب کمک می‌کرد. آن مرد شیما را با میله‌ی تفنگ زده، گفت: درای. او را در اتاق جداگانه انداخته، با خود گفت: باید دروازه را ببندم. دروازه را قفل کرد.

هر دو خواهر این روز لعنتی را به گریه و ناله و فریاد شام کردند. چند بار

مسولین آن محل برای شان نان بردند، هر دو خواهر از خوردن نان پرهیز کرده و فریاد می‌زدند و باربار از خدای توانا و دادگر کمک می‌خواستند، اما متأسفانه خدای دادگر به فریاد آن دو خواهر لبیک نگفت و به داد شان نرسید. (چون شاید قضای خدا چنین بود) شام لعنتی فرا رسید. شبی که از هر نگاه بدترین شب زندگی دو خواهر بود. در این شب گندیده، مجاهدین گل دیگری در مورد شیما و سیما به آب دادند که یک مرد بویناک پاکستانی و یک مرد گردن‌کلفت عربی امشب باید مهمان شیما و سیما می‌بودند.

شیما صدای گریانش بلند شده، می‌گفت: او بی‌ناموس جان‌دل کجاست؟ او که مرده‌گاو بوده، زیاد متأسف هستم که با استفاده از نام اسلام چنین کارهای را انجام می‌دهد. شیما از پدرش نیز ناراحت بود که چرا ایشان را به چنین سرنوشتی دچار ساخت. خواهر گرمی قدسیه‌ی عزیز تو راستی که قهرمان بودی و همه حقایق را درست پیش‌بینی کرده بودی، آفرین بر تو باد خواهر گرامیم، لطفاً خون ما و امثال ما قربانی‌های اسلام مقدس را از این جنایت‌کاران بگیر. اما باز می‌گفت خواهرم چگونه بداند که ما در چه حالی قرار داریم، باز خود را تسلی داده می‌گفت: شاید روزی صدای ما در گوشش برسد.

مهمان امشب شیما مردی به زبان عربی به او گفت: دختر مغبول من شما را ازار نمی‌دهم، شما را زیاد نوازش می‌دهم، فقط با تو عشق می‌کنم، شما جوان هستید، باید از عشق لذت ببرید، قریان چشمان نازنینت شوم، خیلی زیباستی، مهتاب‌واری قواره داری، بگیر این گلاس شراب را بخور تا از لذت دنیا خبر شوی تا چه وقت در غم زندگی می‌کنی؟ شیما به مرد عربی گفت: در طول عمرم چنین کاری را نکرده‌ام، شراب را نخورده‌ام، باکسی مراوده نداشته‌ام، شما که عرب از سرزمین محمد (ص) پیامبر خدا هستید چگونه برایم شراب می‌دهی؟ جواب خدا را چه بدهم؟ و از جانبی هم من تا فعلاً به این چیزها عادت ندارم، تا فعلاً به شراب لب تر نکرده‌ام، تو چگونه مرا تشویق بنوشیدن شراب می‌کنی؟

عرب شکم برآمده‌ی سیاه‌رنگ با لب‌های چاقش به شیما گفت: من خودم

ملا و مجتهدم، من برایت فتوا می‌دهم که بنوش، من خدا و رسولش را شاهد می‌گیرم که در روز محشر گناه شراب‌نوشی و هم‌خوابی که با من می‌کنی به گردن من. شیما به مرد عرب گفت: ای بی‌مروت بی‌حیا آیا گاهی هم بوی انسانیت به دماغت رسیده بود؟ خوب اطلاع داری که به قوماندهی شما برادر من ناصر را شهید کردند و از دو شب به این طرف مردان نامردی چون شما با من همبستر شده‌اند. وقتی شنیدم که شما عرب هستید فکر کردم از کشور سرچشمه‌ی اسلام هستید، شاید ترحم و مردانگی داشته باشید، اما نه من به اشتباه رفته‌ام و باور دارم که مثل من شاید خیلی دختران بی‌چاره از دست تو و امثال تو گرگ‌های درنده در امان نیستند. شما مردمان بی‌رحم و بی‌عاطفه هستید. حضرت عرب چه تصور می‌کنی که کردار شما دین مقدس اسلام را در انظار انسان‌ها چه معرفی می‌کند؟ راستی شما کثافت‌ها که خود را نماینده‌ی دین و پیامبر معرفی می‌کنید و می‌خواهید حضرت پیامبر را زنجاره معرفی کنید، خجالت بکش و بمیر! عرق شرم در وجودت هست یا چیزی بنام ایمان، وجدان، همت و غیرت در وجود گندیده‌ات داری؟ مرد عرب درحالی که تحت تاثیر گفته‌های شیمای عقیفه و قهرمان رفته بود، لاجول و لا گفته بالای شیما دست انداخته، گفت: بکش لباس‌هایت را از جانت! شیما گفت بر پدر تو و همه همکارایت نالت، تو مسلمان هستی، مردم خوش‌باور ما شما مردم عرب را سرچشمه‌ی دین اسلام می‌دانند، ولی لعنت به شما واری مسلمان‌ها، دور شو بچه‌ی خر که سرته جدا می‌کنم و با کله‌ی به بینی مرد عرب زد. مرد عرب گفت: خونته می‌ریزانم، باش بینی خوده پاک کنم. دست انداخت و شیما را چون مرغ بی‌بال و پیر زیر سینه مردار خود خوابانید. شیما آرام نبود از خود دفاع می‌کرد با لغت بر سینه‌ی گندیده او زد، ولی مرد عربی با دستان کلفتش شیما را در زیر شکم کلان خود انداخته، سینه‌های شیما را می‌بوسید و گفت: من با تو خوب عشق می‌کنم، کل جانت را می‌خورم، با زبانش تمام جان شیما را لیسید و بعدا با او یکی دو بار زنا کرد و بدترین کار این‌که با شیما از راه عقب نیز لواطت کرد. شیما به شدت رنج می‌برد، درد می‌کشید و به شدت گریان می‌کرد، اما مرد عرب او را چون مرغ بسمل در آغوشش قایم گرفته بود، چندین بار با وقفه با او زنا و لواطت کرد.

صدای سیما از اتاق پهلو می‌آمد که با مرد پاکستانی در جنگ بود. سیما می‌گفت: دال خور پدر لعنت بر پدر پدرت لعنت دور شو از پیشم، اما مرد پاکستانی سیما را می‌گفت: حور بهشتی مال کابل جان هستی، نمی‌مانمت. سیما می‌گفت: تا توان دارم در دهانت با لگد می‌زنم. او را لگد باران کرد، اما پاکستانی بالاخره سیما را در زیر خود خوابانیده چندین بار بر او تجاوز کرد. سیما جز آه و فریاد و ناله و گریان دیگر چه می‌توانست؟ او فقط از خدا کمک می‌خواست. بالاخره به حدی از خدا ناامید شد که صدا کرد خدای دادگر عرب‌ها و خدای دادگر رسول ارجمند اسلام، این همه مردمانی که بنام تو جهاد می‌کنند، همه مردمانی بدی هستند. آیا اصحاب کرام و مجاهدین زمان خودت نیز چنین بودند؟

شب‌ها تکرار می‌شدند و به پایان می‌رسیدند، اما شب سیاه و ظلمت‌سروش سیما و شیما هیچ‌گاهی به پایان نرسیده بود که صدای جاندل بلند شده سر و کله‌اش پیدا شد. هردو خواهر را که غنیمتش بودند می‌خواست به مردان مسلح کوهی بفروشد. او به مجاهدین صدا کرد: همه تان صورت شیما و سیما را خوب دیدید، کی خریدارشان است؟ دو مرد وحشی رقم که تفنگ‌های کلاشینکوف بر شانه داشتند، یکی آن‌ها صدا کرد من می‌خواهم با شیما جان نکاح کنم. جاندل پرسید: نامت چیست، خانه‌ات کجاست و کجا زندگی می‌کنی؟ مرد تفنگ‌دار مجاهد راه حق گفت نام مه قهار است و اصلا مه از ولایت ننگرهار هستم، فعلا خانه ما در کچه‌گه‌ری پشاور هست. مردی دومی گفت: من می‌خواهم همراه سیما جان عروسی و نکاح کنم. بازهم جاندل از او پرسید: ستانوم او نشان سه دی؟ او گفت نام من جبار است، من اصلا از جلال‌آباد هستم، فعلا مهاجر هستم در کچه‌گه‌ری پشاور. جاندل گفت: شما هر دو خوب دیدید، دخترای کابل جان هستند، مال کابل هستند، مقبول‌ترین دخترها هستند، قیمت هر کدام شان ۹۰۰۰ و ۹۰۰۰ کلداری هست. حاضر هستین که ای پوله بدهید؟ هر دو مرد گفتند:

بلی ما همین حالا حاضر هستیم فی نفر ۹۰۰۰ کلداری برای شما قیمت شیما و سیما را بدهیم. جاندل فی نفر ۹۰۰۰ کلداری را گرفته، دو خواهر را رقم گوسفندان یا گاوهای قربانی فروخته و از کردارش خیلی راضی به نظر می‌رسید. در آن زمان نیز

صدای خدای آسمان خاموش بود، صدای ناله و فریاد دوتا انسان دهان بسته را نمی‌شنید، نشد که برای یک‌بار به صدای فریاد این مسکینان و مظلومان قرن لیک بگوید.

دو خواهر با دل‌های پریشان، با لب‌های خشک، با از دست دادن بکارت و حیثیت و آبرو و از همه مهم‌تر از دست دادن برادر شان، جگرهای خون شده و دل‌های شکسته، موهای ژولیده، چشمان سرخ شده از اشک‌ریزی زیاد، چون گوسفندهای قربانی با دو مرد ناشناس و احمق راه افتیدند.

قهار به شیما گفت: بیا بخیر که برویم خانه‌ی ما درپشاور و جبار به سیما گفت: بیا که ما و خودت هم برویم. هردو مجاهد راه حق با خرید دو دختر از سوداگران قرن از قمندان شان اجازه گرفته، گفتند: قمندان صاحب برای ما اجازه هست که برای یک هفته خانه برویم، زن‌های خود را برسانیم، نکاح کنیم و باز بخیر پس می‌آیم سر وظیفه؟ مردی که پوزش با لنگی چرک وگندیده بسته بود، گفت: بروید بروید و قبل از رفتن سلاح‌های تان را در سلاح‌کوت به قمندان توی تسلیم کنید.

جبار با سیما و قهار با شیما راه افتیدند و هر دو خواهر را مثل بزهای که برای قربانی خریداری کرده بودند کش کرده بردند. یک ساعت کم و زیاد پیاده‌روی کردند. از دور موتر لاری که سنگ‌های قیمتی بار بود و طرف پشاور در حرکت بود را دیدند. قهار موتر را اشاره داد و دریور ایستاد کرد، هر چارنفر در پشت لاری بالا شدند و بر سنگ‌های قیمتی که به پاکستان قاچاق می‌شدند، نشستند. لاری به حرکت افتید، شیما و سیما خون می‌گریستند و با خدای رحمان و رحیم درد دل می‌کردند. دو نفر مجاهد باهم پشتو صحبت می‌کردند، دو خواهر به زبان آن‌ها نمی‌فهمیدند.

هر دو خواهر سیما و شیما باهم شروع کردند به گریه و اشک‌ریزی. سیما می‌گفت: مه حیران هستم که ما چه گناه کلان کدیم که خدای قادر و توانا هم طرفدار ما نبود؟ شیما گفت: برو خوارجان پشت ای گپا نگرد، همین نفرای که با

من و خودت رذالت کردند همه‌ی شان نماینده‌های خدا خوده معرفی می‌کردند. هرکدام شان می‌گفتند که جهاد فی سبیل‌الله و طبق هدایت قرآن و حدیث رسول(ص) جهاد می‌کنیم. همین‌که مرا زیر شکم کنه‌ی خود انداخته و شهوت‌رانی کردند همین است راه خدا؟ شاید در زمان پیامبر صاحب هم زن‌ها و دخترها را بنام اسیر نکاح به جبر می‌کردند. این‌ها کل‌شان امت همان پیامبر صاحب و رهروان همین دین پاک هستند. صدقه‌ی این دین پاک شوم که با دخترهای باکره به جبر زنا و لواطت کنند و بچه‌ی جوانه فدای هوس خود کردند، همین است جهاد؟ و همین است اسلام و اسلامیت؟ بنازم این طور مسلمین را که بنام دفاع از دین شان هزاران رذالت را انجام می‌دهند. سیما جان چرا در جامعه‌ی ما زن و دختر را به مثابه مال همانا حیوانات چهارپا می‌شناسند و حق زنان در جامعه‌ی ما این است که شیر دهد به اطفال و تولید مثل کند. به نظر من این دیگر زندگی نیست، ایجاب می‌کند که زنان و دختران شهرها و دهکده‌ها همه مبارز به بار آیند و مبارزه کنند در بین جامعه حق شان را ثابت سازند و به مردها بفهمانند که زنان ملکیت زراعتی و کشت‌زار آن‌ها نیستند. زنان مانند مردان حق زیست، حق کار و حق سیاست دارند و زنان مال یا چهارپای قربانی مردها نیستند. این وظیفه‌ی همه زنان و دختران میهن است، اما متأسفانه من و تویی وقت قربانی شدیم. سیما جان وعده می‌دهم برت که من دیگر هیچ‌گاه آرام نخواهم نشست و این گفته علمای کرام را که زن مزرعه و کشت‌زار مرد است را مسخره خواهم کرد. اینها که خودها را وارثین دین محمد می‌گویند کلش دروغ است خوارجان و این کلش راه‌جوی است سرمردم غریب که به چه قسم خوده صاحب سرمایه بسازند و به چه قسم از مردم نادان نان شانه بگیرند و چگونه در قدرت باقی بمانند و مردم را از دوزخ بترسانند و یا جوانان را به خاطر وعده‌های دروغین حور و پری و شراب و سکس بکشتن دهند.

هر دو خواهر زیاد آزار و شکنجه کشیده بودند، گاهی کفرگویی و گاهی هم به خدا زاری و تضرع می‌کردند.

سیما گفت: خوارجان ما وتو حالا در گناه غرق شدیم، دیگه کفر نگوی،

گمش‌کو که باز چه بلاها سرما خواهد آمد! شیما گفت: ما وتو گناه‌کار نیستیم، ما و تو گناه‌کاران بی‌گناه هستیم به این معنا که با ما و تو به زور زنا کردند و برادر ماره کشتند و کلیشه بنام دفاع از اسلام کردند. راستی این را هم به یاد دارم همین‌ها در مساجد تبلیغ می‌کردند و همین‌ها به‌نام جهاد از آمریکا و پاکستان و ایران سلاح می‌گرفتند و ماهم از خاطر همین اسلام مقدس روسپی شدیم به ده‌ها نفر با هر کدام ما بنام جهاد فی سبیل‌الله تجاوز، زنا و لواطت کردند، پس ما چرا گناه‌کار باشیم؟ هزاران بار از خدا کمک خواستیم، به صدای ما جواب نداد! مه حیران نباشم کی حیران باشد؟

سیما گفت: گپ تو کلش درست است خواهر جان، می‌گویم باید توبه بکشیم تا خدا جان سر ما رحم کند و از شر این ظالمان خلاص شویم. هرچیز پیش خداجان وقت دارد وعده‌ی خدا و بنده یکی نیست.

شیما آرام نگرفته، گفت نه خواهر جان توبه کردن راه نجات نیست، راه نجات مبارزه است مبارزه در برابر این جنایت‌کاران که از قرآن برای شان نقاب ساخته‌اند. هریک شان خود را نماینده‌ی خدا دانسته و مستحق حوری‌ها می‌داند. راه نجات شناخت خودی است برادر ما را کشتند تا خود را غازی حساب کنند و مستحق حور و غلمان و شراب انتهور باشند و اگر واقعیت دین چنین باشد که در برابر کشتن انسان و تجاوز بر دختران مردم پاداش حور و غلمان و شراب انتهور باشد، من دیگر از همین لحظه مسلمان نیستم، می‌خواهم در برابر این‌ها که از راه جنایت با پوشیدن اوراق قرآن در روهای شان از انسان‌ها بهره‌کشی می‌کنند، مبارزه می‌کنم. من دیگر در برابر این سوداگران لایزال قرن‌ها خاموش نخواهم نشست.

سیما گفت: چگونه مبارزه؟ همین حالا من و تو بندی هستیم، چه قسم مبارزه کنیم؟ شیما گفت: درسته، راست می‌گویی، ولی هر چیز به خود وقت دارد، مه از همو وقتی که دو هزار بار خدا را صدا کردم، کسی کمکم نکرد، تصمیم گرفتم که خودم باید خدای خود باشم، سرنوشت خودم جورکنم و منتظر زمان باشم که وقتش رسید در مقابل این‌ها مبارزه می‌کنم، تو را دلت خواهرجان.

سیما سخنان شیما را ریشخندی فکر کرده، گفت: خواهر خدا ناخواسته عقلیته از دست دادی، دیوانه شدی چه بلا؟ شیما گفت: وارخطا نشو مه نمی‌گویم که همین حالا مبارزه مسلحانه را شروع کنیم، مه می‌گویم که هر چیزی وقت دارد، انتظار می‌کشیم تا وقتش برسد، باز مه سرت صدا می‌کنم! سیما گفت: درست خواهرجان.

جبار صدای خود بلند کرد و فارسی را با لهجه اداد کرد: سه سات شد یا چار سات منزل زدیم، شما خپه نباشید، ما مجاهد هستیم ما به کسی ظلم نمی‌کنیم، ما شما را خوب نگاه می‌کنیم، چند دقه باد به کور و خانه‌ی ما می‌رسیم، باز به مادر ما نگوی که تو را چند نفر زنا کرده که باز ما می‌شرمیم. قهار نیز به رسم تایید سرش را جنبانید، چند دقیقه بعد موتر لاری در کچه‌گه‌ری نزدیک شهر پشاور ایستاد کرده و راننده به این‌ها گفت: پایان شوید، هله بخیر زود!

هر چهار نفر از موتر لاری پیاده شدند. جبار همراه سیما و قهار همراه شیما به طرف خانه‌های آن دو مرد رفتند. خانه‌ی آن دو از هم حدودا بیست دقیقه پیاده‌روی فاصله داشت. هر دو خواهر به حکم سرنوشت نامیمون از هم جدا شدند و سال‌های سال باهم ندیدند، درحالی‌که خانه‌های شان دور نبودند. این‌هم جنایت دیگر که زن‌ها حق ندارند بدون اجازه‌ی شوهران شان از خانه بیرون شوند، حق ندارند نزد فامیل و اقارب شان بدون اجازه شوهر عالی‌قدر و گرامی شان که همانا مردها اند، بروند.

جبار با سیما زودتر به خانه رسیدند. مادر جبار که بچ‌اش را دید زیاد خوش‌حال شده، گفت: مانده نباشی فرزندم، جهاد تان قبول باشد، بچ‌اش را بوسیده، پرسید: این دختر کی است؟ جبار گفت: مادر او را اسیر گرفتیم، هیچ کس وکوی ندارد، پدر و مادرشان را مجاهدین کشته‌اند. سیما که زبان پشتو را می‌دانست، اما گپ‌زده نمی‌توانست، به زبان فارسی گفت: دروغ می‌گویی پدر و مادرمه در کابل هستند ما را یک نفر دزدی کرده، به پسرت فروخت. مادر جبار رو به سیما کرده، گفت: اوی بدمرغ تو خو به پشتو هم نمی‌پامی، خدا می‌داند تو پس‌مانده از کجا درگردن بچه مه تپ شدی؟ جبار به مادرش گفت: نه مادر این

طور نگوی، فردا بخیر مه چند کیلو گوشت بیارم، ریش سفیدها را با ملاصاحب دعوت می‌کنم که نکاح ما را بسته کند. شب لعنتی سحر شد. جبار گوشت آورد و برای شام ملای مسجد را خواست تا نکاح شان را بسته کند.

شب تقریباً ساعت هفت شام ملای مسجد با سه نفر ریش سفید وارد خانه‌ی گلی جبار شد. مادر جبار به آن‌ها خوش‌آمدید گفته، نان شب را خوردند، بعداً مساله‌ی نکاح شروع شد. بدون این‌که از سیما پرسند یا به او بگویند وکیل داری، با این مرد نکاح می‌کنی یانی، فقط پرسیدن نامت چیست و نام پدرت چیست. خلاصه در نکاح سوره الحمد و قل هو الله را خوانده، گفتند: مبارک! مبارک! شب شد. در این وقت مادر جبار کمی اشک ریخت و به فرزندش گفت کاش که پدرت زنده می‌بود.

شیما وقتی داخل حیاط قهار شد. پدر، مادر، برادر و دوخواهر قهار در دهان دروازه‌ی حویلی به مانده‌نباشی قهار بیرون آمدند، هر یک بالنوبه قهار را شاد باش و آفرین گفتند و پدر قهار گفت: بچیم این مهمان مقبول کیست؟ قهار گفت: او را در غنیمت گرفتیم. اصلاً از کابل است، فردا بخیر به اجازه تان هم‌رایش نکاح می‌کنم. پدر قهار گفت: بچیم این هم اولین ثمره‌ی جهاد است. اگر به جهاد مقدس ادامه بدهی، صاحب زیاد چیزها شده میلیونر می‌شوی، این فرموده‌ی حضرت رسول است که جهاد فرض و مال غنیمت جهاد از مجاهدین است. مادر قهار مثلی‌که به یک چیز مردار دست بزنی با چادرش دستش را پوشانده با شیما دست داده، گفت: خوش آمدی ما به آمدنت خوش هستم، اما مردم به ما چه خواهد گفتند که این دختر از کجا شده، کی است و خدا می‌داند شما پاک هستین یا ناپاک، چهره تان خوسپید است ولی خدا می‌داند دل تان چقدر چرک باشد و با چند نفر هم خوابه شده باشید. شما مسلمان هستید یانی؟ شیما به او گفتم بی‌بی جان مه سر خود نامدم و مه عاشق بچه‌ی چرک و پیرک تو نشدم، من و خواهرم را دوستان و هم‌سنگران این‌ها به زور با خود آورده و برادرم را در راه شهید کردند. من از خود نام و نشان دارم و من در کابل پوهنتون می‌خواندم. پدر قهار گفت: چه می‌گه؟ قهار گفت: پدرجان این همراه کمونیست‌ها کلان شده، به ما و شما

سرتا نمی‌کنه، مه بخیر فردا همرایش نکاح کنم، باز اصول اسلامه و قانون زندگی
را برایش یاد می‌دهم. پدر قهار گفت مبارک باشد.

شب گذشت و فردا مراسم نکاح بدون پرسیدن نام و نشان و اصل و نسب و
حتا نام پدر شیما انجام شد. ملای مسجد محل با ریش دراز الحمد را با قل
هوالله خوانده، گفت: مبارک مبارک نکاح تمام شد.

شبها آمدند و گذشتند و با گذر هر شبی، چیزی که بر زندگی این دو خواهر
بیشتر می‌شد، سیاهی و تاریکی و بدبختی بود. اما از دل آن‌ها خداوندی که صدای
شان را نمی‌شنید، خبر داشت و بس. فکر برادر شهید و فکر جنایاتی که با هر دو
خواهر صورت گرفته بود، هیچ‌گاه آن‌ها را آرام نمی‌ماند.

یک روز از نکاح شیما و سیما گذشته بود که همسایه های شان برای مبارکی
آمدند، هرکس هر چیزی می‌گفتند. کسی می‌گفت فاحشه هست. کسی می‌گفت در
کابل مسلمان کی است، هر دو اولاد کافر هستند، با این‌ها اصلا گپ زدن گناه دارد
چه رسد به این‌که همراهی شان نکاح کنند، اما اگر هر دو را مسلمان ساخته باشند،
خوب است و زیاد ثواب کمایی کردند.

جاندل دوباره تصمیم گرفت، کابل برگردد. جاندل جنایت‌کار می‌خواهد جنایت
دیگری را انجام دهد. او تصمیم دارد از این فامیل زیاد استفاده کند. تصمیم
دارد این بار دو برادر و یک خواهر شان را انتقال دهد به مدینه فاضله. اما از
سوی دیگر قدوس و خانمش مرضیه نیز در حالت بسیار بد انتظاری قرار داشتند
و با خود تبصره‌های رنگارنگ می‌کردند، گاهی از تشویش و گاهی هم به خاطر
خشنودی خدا. هر بار که زنگ دروازه را می‌شنیدند، گمان می‌کردند که جاندل
برگشته و احوال فرزندان شان را آورده. گاهی می‌گفتند متاسفانه در این ملک یک
تلفون هم نیست و اگر هست هم، شاید تحت تعقیب دولت کمونیستی قرار
داشته باشد.

مادر ناصر می‌گفت: ناصر جان تو و خواهرانت را به خدا سپردم، هر لحظه
بچیم در نظرم جگرخون و پریشان می‌آید، خواب‌های بد بد می‌بینم، نکند که

کدام بلای به سر تو و خواهرانت آمده باشد. این جاست که یک بار دیگر به اثبات می‌رسد دل پدر و مادر در حق اولاد ولی هست، دقیق حدس‌های شان بجا بوده است.

قدوس به همسرش گفت: جان‌دل بی‌چاره بسیار خوب آدم به نظر می‌رسید. مرضیه گفت: پیسه بد چیزس جانم. دوست را دشمن می‌سازد. باز هم توکل شان به خدای جهان. قدوس گفت: تشویش‌های بی‌جای را در دلت جای نده، جان‌دل مردی خوب و مجاهد خوب است، یک مجاهد هیچ‌گاه به کسی خیانت نمی‌کند.

در همین لحظه قدسیه بسیار احساساتی داخل اتاق مادر و پدر شده، گفت: متاسف هستم پدر که شما استاد فاکلته هستید، اما بر سرنوشت اطفال تان بازی کردید و مادر خودت که یک معلم هستی، آیا اگر کدام واقعه یا حادثه بالای خواهر و برادرم بیاید وجدانت ترا می‌بخشد؟ مرضیه جدی گریان کرده، گفت: بچیم مه هم والله آگه از صد رگ یک رگم می‌خواست که ما خانه و جای خوده ایلا کده بریم به مُلکی که سال‌ها با ما دشمنی کرده‌اند، ولی چه کنم زور پدرته ندارم. قدوس گفت: بچیم ببخشین مه هم نظرم این است که باید اطفالم بهتر تحصیل کنند، بهترین لباس و بهترین سهولت‌ها را داشته باشند. اصلاً هدف اساسی من پاکستان نیست، من تصمیم دارم اگر خدا خواسته باشد از طریق دفتر ملل به یکی از کشورهای آمریکایی یا اروپایی برویم تا بتوانید همه‌تان خوب‌ترین تحصیل را داشته باشید. قدسیه درحالی که کمی آرام گرفته بود و اشک‌هایش را پاک کرده، گفت: خواب است و خیال است و جنون از اتاق خارج شد.

جان‌دل باخودش گفت فردا باید درموتور لاری جانباز بخیر حرکت کنم طرف کابل جان (جان‌دل زن و فرزند نداشت خانمش فوت شده بود) او باخودش گپ می‌زد بلی یکبار همیال باید برم همراه جانباز گپ بزنم که جای مره کسی ره نته در سیت موتور باید برم باش برم یکبار .

سیما در خانه‌ی جبار مثل اسیر جنگ‌های جهانی در یک زیرخانه انداخته شده و با خدای خود همیشه از گلایه کار گرفته، می‌گفت: خدایا از این هم روز بدتر را

برای ما رقم زده‌ای؟ چه وقت توبه‌ی ماره قبول می‌کنی و چه وقت صدای ما را می‌شنوی؟ شب‌های سیاه و یلدای بی‌سحر ما دو خواهر چه وقت سحر خواهد شد؟ سیما چنین حالتی داشت، شب‌های بی‌سحر را با اجبار در یک بستر بونیاک می‌گذشتاند و جز گریان و اشک حسرت دیگر چاره‌ای نداشت.

مادر قهار به شیما گفت: دختر تو دیگه ایقدر نازهای بی‌جای نکن هم صاحب شوی شدی تو میراث مانده و هم حالا ناز می‌کنی، با شوهرت یک جای خواب کن. شیما به قهار و مادرش زیاد گریه و زاری کرد که به لحاظ خدا همین امشب بانید که دم ما راست شود، برادر شهیدم در سرک افتیده. قهار گفت: برادرت ما نکشتیم، ما به خاطر تو جهاد کردیم، ما را خدا در دنیا حور داد، تو حور هستی. شب را باهم یک‌جا خوابیدند. قهار بعد از چندی به خواب عمیق فرو رفت، ولی شیما هر دو چشمش به چت خانه مانده بود تا صبح می‌گفت: ای خدا کاش دیگریار روز نیاید، برای همیشه شب بماند تا دیگر روی مردم دنیا را نبینم.

شیمای بی‌چاره در دو راهه قرار داشت از یک‌طرف می‌خواست یکی از شب‌ها قهار را بکشد، ولی باز فکر می‌کرد فرض کن مه قهار را کشتم، خودم کجا فرار کنم، طبعاً مرا پیدا می‌کنند، باز برایم درد سر جور می‌شه، اگر به این زندگی خسته‌کن با حیوانات ناطق دوام بدهم برایم سخت و دشوار هست، خدایا تو رهنماییم کن، خدا یا تو دستم را بگیر، تو کمکم کن تا فامیلم را پیدا کنم. در همین خواب و خیال بود که مادر قهار صدای منحوسش را چون خروس دهکده کشیده، گفت: برخیزین نماز صبح را بخوانید. قهار و او هر دو برخاستند و دوباره روشنی شد و روی مردم دنیا را دوباره دید، این روزگار مشقت‌بار جریان داشت و تکرار می‌شد.

جاندل به جانباز گفت: ورورگپ از این بزن که صبح بخیر ماره همرایت کابل میبری یانی؟

جانباز گفت: جاندل تو فعلاً زیاد پول داری، پول بده، چرا نمی‌برمت. جاندل گفت: از مجاهد پول می‌گیری، باز از تنگی ابریشم از پیش ما چطور تیر خواهد

شدی؟ جانباز که می‌ترسید از این حیوانات درنده و وحشی، به جاندل گفت: مزاق کردم چرا نی صبح بخیر هفت بجه در نوی هده خود را برسان ما تا آن وقت تیل میل می‌اندازیم، باز بخیر جوړه می‌رویم. جاندل گفت: درست است، فعلا د خدای پامان.

نوی هده استیشن موترهای اطراف پشاور و دیگر ایالات پاکستان بوده از همه ولایات محل تجمع بس‌ها همین‌جا بود و بنام نوی هده یاد می‌شد. مردم پشتون پاکستان استیشن یا ایستگاه‌های عمومی موترها را هده می‌گفتند.

حرکت دوباره‌ی جاندل یکجا با جانباز طرفه کابل

صبح وقت جاندل خود را پیش جانباز رسانده در سیت موتر لاری جای گرفت، موتر از سرحد تورخم عبور کرد. جاندل و جانباز بین هم در مسیر راه دور و دراز و خامه بین پشاور و کابل زیاد قصه کردند. جانباز از جاندل در مورد این‌که چگونه جهاد را شروع کرد و چه مدت است جهاد می‌کند پرسید. جاندل در جواب گفت: مه اول از جنگ می‌ترسیدم، ما ره قمندان قلعه‌ی ما تفنگ داده بود، مگر مه استعمال نمی‌توانستم، یک‌روز مه زیر سایه‌ی درخت بید لم داده بودم، از درونم مثل خودم کسی بیرون شده، او مرا می‌ترساند و می‌گفت: به جهاد نرو، مال غنیمت را نگیر، دخترای مردم و زن‌های مردمه به زور زنا و لواط نکن، مه وجدان و ضمیرت هستم، نمی‌خواهم که قاتل و دزد باشی، گپایش سرمه مرمی‌واری می‌خورد، اول همو را کشتم یعنی وجدانم را کشتم، بعد از کشتن او دیگه از هیچ چیز و هیچ کسی نمی‌ترسیم. الحمدلله نُه سال می‌شود که جهاد را شروع کردم و جهاد را پوره همان روز شروع کردم که حاجی آصف قلعه‌ی ما که نان خوردن خود را نداشت، هنگام غنیمت گرفتن مال و سامان و تجهیزات جنگی ولسوالی، صاحب آرگاه و بارگاه شد، من که یک‌نفر مجرد و تک و تنها بودم، شروع کردم. دفعه‌ی اول همراه حاجی آصف رفتم، یک شب در خانه‌ی یک خلقی جهاد کردیم، مالیشه به غنیمت گرفتیم، از خودت چه پت کنم، همو شب دیگه همراه زن خلقی خوب شکم سیر عشق کردم، سینه‌های شه مشت کدم و خوب بوسه‌ها از روی سپیدش گرفتم، به ران‌های او هم دست کردم او گریان می‌کرد به خاطری‌که شوهرش را حاجی آصف کشته بود و حاجی آصف از وقت‌ها پیش غازی بود، خیلی مردم را کشته بود و آمدیم دوباره طرف خانه، از مال غنیمت برایم صد هزار پول نقد و یک تخته قالین رسید، دیگه باز عادی شد برم هر شب یا در هر شب جمعه که قمندان منطقه‌ی ما به جهاد خانه‌ی کدام خلقی برای عملیات می‌رفت مره هم با خود می‌برد. از همان وقت به لطف و احسان خدا صاحب نام و نشان

شدم و در مسجد نام جاندل سر زبان همه بود و همه تحسینم می‌کردند و نام خالد ابن ولید را برایم افتخاری دادند. جانباز پرسید: چرا زن نگرفتی جاندل خان؟ جاندل گفت: زن اولی مرد و دیگه جهاد شروع شد و راستی بیادر وقتی شیر در بازار فراوان پیدا شود، چه ضرورت است که گاو بخری. مرا و زیادتر مجاهدینه خداوند رزق هوایی می‌دهد در هر دو هفته یا یک‌ماه خانه‌ی یک خلقی و کمونیست برابر می‌شود و در ضمن خیلی بچه‌های مقبول با ما در کمیته هستند، گاهی گاهی با آن‌ها هم کار خوده روا می‌کنیم، این دیگه عام شده و حال از این‌که عادت کردیم، اولین حمله‌ی مه سر زن‌های مقبول است و شکم سیر روی خوده سیاه می‌کنم. درپور جانباز به جاندل گفت: تو از خدا نمی‌ترسی که از یک‌طرف جهاد می‌کنی و از طرف دیگه سر زن و دختر مردم تجاوز می‌کنی؟ جاندل گفت: واللّٰه بیادر مام از اول، خودت‌واری فکر می‌کردم، مگر حالا عادی شده برایم، خدا بخشنده‌گوار است، خدا عفو کند و راستی مال غنیمت حتا زن‌های غنیمت در زمان حضرت پیامبر نیز بنام کنیز به مجاهدین داده می‌شد و مجاهدین حق داشتند با آن‌ها هم‌خوابه می‌شدند. خودت مثلی که چندان معلومات نداری؟ جانباز گفت: نی واللّٰه ای رقمیشه برما نگفتند.

سفر دو روز و یک‌شب ادامه داشت. موتر لاری آهسته آهسته آنهم در سرک خامه راه می‌رفت. یک شب را هردو نفر در مسیر راه پارک کردند و غذا پختند. روز دوم ساعت‌های شام موتر جانباز به کابل رسید. جاندل شب را در کمیته‌ی مجاهدین حزب اسلامی در شیوه‌کی رسانید و جانباز رفت خانه خودش.

بعد از گذشت یک‌روز و دم‌راستی، جاندل آمد در مکروریان، زنگ خانه‌ی قدوس را زد. قدوس دروازه را باز کرده با بسیار خوش‌حالی از جاندل پذیرایی کرد.

خانم قدوس، مرضیه نیز از دیدن جاندل هم خوش شد و هم در دلش کینه‌ای در برابر جاندل پیدا شده بود، به او سلام داده، خوش‌آمدید گفته به سالون رهنمایش کرد. مادر و پدر ناصر هرچه عاجل از جاندل در مورد فرزندان شان پرسیدند. جاندل بی‌شرمانه با خنده‌ای معنادار گفت: الحمدلّٰه بخیر رسیدند،

در شهر اسلام در کچه‌گه‌ری پشاور برای شان خانه گرفتیم، از طرف کمیت‌هی حزب اسلامی هم برای شان کارت گرفتیم، کارت کمک هم برای هر سه نفرشان گرفتیم، هر سه‌گگ شان خوش و خوش‌حال بودند و سلام‌های زیاد به شما فرستادند.

قدسیه دختر سومی و هفده ساله‌ی قدوس چای آورد، شکیب و جاوید هم آمده ماما گفته جان‌دل را سلام دادند. جان‌دل به دقت طرف هر سه اولاد قدوس می‌دید و پیش خود پلان می‌سنجید. چای نوشیدند. مرضیه با بی‌قراری پرسید: ماما جان‌دل چطور بودند دخترکایم و بچه‌گکم؟ جان‌دل گفت: شکر خوب و بهتر از این‌جا در یک کشور اسلامی زندگی می‌کنند، چارطرف خانه‌ی شان خانه‌های مجاهدین قرار دارند و همه‌چه رو به راه است. شما بخیر چه تصمیم دارید، چه وقت بخیر می‌روید؟ در یک گروپ ناممکن است، باید شما را هم در دو گروپ ببرم.

اما قدوس و مرضیه هر دو اصرار کردند هیچ امکان ندارد که ما جدا جدا سفر کنیم، از خدا می‌شه و از خودت می‌شه ماره از خیرت هر چه زودتر ولی یک‌جای و دریک گروپ برسان.

جان‌دل با دیده‌درایی گفت: والله اگر راست بپرسید، در راه سخت‌گیری شده، هم از طرف دولت کمونیست و هم از طرف گروپ‌های مختلف مجاهدین زیاد برسان و سوال می‌کنند. مرضیه گفت: ماما جان‌دل خودت در نظر ما یک آدم شریف و باخدا می‌آیی، لطفا کوشش کن که ماره در یک گروپ ببری. قدسیه بازهم جدی شده، هر دو پا را دریک موزه کرده، گفت: من درهیچ صورت، خاک خود را رها نمی‌کنم، شما اگر می‌روید بروید خدایار تان، مه همین‌جا درس خوده می‌خوانم و کار هم می‌کنم.

جاوید که محصل پوهنزی ژورنالیزم و بعد از ناصر پسر دوم خانواده‌ی قدوس بود، گفت: پدر والله دل مه چندان در این سفر نمی‌شه، چرا ما خوده بی‌خانه و بی‌جای بسازیم و در ملک مردم مسافر شویم؟ در این‌جا چه گپ است، چه مشکل داریم که ما باید از خانه و جای خود بی‌جای و بی‌خانه و آن‌هم در ملک بیگانه و دشمن جابه‌جاشویم؟

قدوس گفت: بچیم تو هم خوب می‌گویی، ولی حالا گپ از گپ گذشته، دوخواهر و یک برادرت رفتند پاکستان و از طرف دیگه، شور بخوری خودت و برادرت عسکری می‌برند، خدانا خواسته در جنگ‌ها کشته نشوید. قدسیه دخترم مه برای آینده‌ی شما جگرم می‌سوزد که در این ملک اشغال شده توسط شوروی، سرنوشت شما چه خواهد شد. مه اصل قصه را بر مادرت گفتم، باز برت می‌گه، تو فعلا دردت به قراری بخور، آمادگی ته بگیر، بخیر باز آن جا گپ می‌زنیم. قدسیه گفت: پدر احترام تان درجایش، ولی مه نمی‌خواهم خاک خوده ترک کنم. قدوس پیشنهاد کرد که خیر دخترم فعلا ناآرام استی، بعدا به اعصاب آرام همراه مادرت گپ بزن باز خدا خیره پیش کند، انشاءالله!

جاندل گفت: بچه جان و دختر جان این‌جا اسلام در خطر است، شاید در عسکری کشته شوید، آن‌جا کشور اسلامی‌ست، مردم بر تان عزت می‌دهند، مجاهد و مهاجر گفته نان خوده همراه تان تقسیم می‌کنند. مرضیه گفت: ماما جان دهاتنه بخیر واز کن، خدا نکنه که بچایمه چیزی شوه. جاندل گفت: از همین خاطر می‌گویم که باید از این‌جا بروند که کشته نشوند. بالاخره قدوس گفت در هر صورت حاجی صاحب ماره باید در یک گروپ انتقال بدهی. جاندل گفت: در این صورت مه دو روز وقت می‌خواهم که وضعیعت راه کمی خوب شود، بعد از دو روز بخیر باز تصمیم می‌گیریم. حالا اگر اجازه تان باشه، مه دیگه می‌رم. مرضیه گفت: باش نان چاشته همراه ما بخو باز برو، قابلی ره زیاد خوش داشتی برت پخته کردم. جاندل خوش‌حال شده، چاشت را در آن‌جا نان خورد و بعدا رفت طرف شیوه‌کی در کمیته‌ی مجاهدین حزب اسلامی. در کمیته‌ی شیوه‌کی و هر کمیته‌ی دیگر حزب اسلامی، شب‌ها زنکه‌بازی و به‌خصوص بچه‌بازی جریان داشت.

وقتی جاندل از خانه‌ی قدوس خارج شد، قدوس و خانمش فرزندانشان را خواسته تشریح کردند که مقصد اصلی سفرشان پاکستان نه، بلکه از طریق پاکستان به یکی از کشورهای اروپایی یا امریکایی است، می‌خواهند پناهنده شوند. قدسیه و جاوید هم کمی آرام‌تر شدند و فیصله شد که همه باهم به طرف پاکستان

بروند.

دو روز بعد جاندل تقریباً چهار عصر به خانه‌ی قدوس آمده، بعد از سلام و علیک پرسید: برای فردا بخیر تیار اید که حرکت کنیم؟ اگر تیار اید مه امشب این‌جا می‌باشم که صبح موتر اول تورخمه گیر کنیم. قدوس گفت ما بالکل تیار هستیم، تمام اسباب قیمتی و کالاهای خوده فروختیم، به یکی از دوستان کلید خانه ره دادیم، ما که رفتیم، آن‌ها می‌آیند این‌جا در خانه‌ی ما که خانه را نگاه کنند.

شکیب صدا بلند کرد به پدرش گفت: پدرجان خودت استاد فاکلته هستی، حیف مه می‌آیه که بُری در کشور بیگانه مزدوری کنی، بیا که نرویم. قدوس گفت: بچیم چیزی که ما و مادر تان می‌فهمیم، شما نمی‌دانید. شب فرا رسید، نان آورده شد، گوشت دوپپازه پخته بودند. جاندل بسیار با اشتها نان خورد و خیلی زیاد هم خورد. وقت خواب فرا رسید. جاندل را باز هم در سالون جای دادند. او در سالون خوابید. شب لعنتی به پایان رسید، ولی بدبختی فامیل قدوس برای بار دوم شروع شد.

صبح وقت جاندل نماز خواند و قدوس و همه‌ی فرزندان و خانمش نماز صبح را خوانده از خدای بی‌بدیل و کمک‌کننده‌ی مستمندان طلب یاری و سفر آسان کردند. اما فکر کنم خداوند مستمندان نشنیده بود. مسافرین راه افتیدند. از مکروریان تا پل محمود خان که ایستگاه موترهای تورخم بود، تکی گرفتند. جاندل در ایستگاه موترها برای ده دقیقه غایب شده، دوباره آمده به قدوس گفت در این موتر دوم بیابید که شناخته است، خدا نکده در راه کدام مشکل پیدا نشود.

موتر حامل شان پوره ساعت ۹ حرکت کرد. موتر سرعت نداشت، از یک طرف سرک‌ها خام بودند و از جانی هم موتر کهنه و فرسوده بود و شاید هم جاندل پلانش را با دریور شریک کرده بود. همه با یک‌صدا گفتند یک دعای خیر، سفر خوش. دریور صدا کرد همین حالا می‌گم برتان اگر کدام خلقی وپرچمی و کمونیست در موتر باشد، پایان شود که در راه خیلی تلاشی مجاهدین است.

ساعت‌های یک بود که موتر حامل مسافرین در سروی توقف کرده، دریور اعلان کرد تا شوید برادرا، چای صبح و نان چاشته یک‌جای بخورید که باز دیگه در راه ایستاد نمی‌کنیم، همه راکبین از موتر پایان شدند، کسی چای و کسی نان خواست. قدوس هم با خانم و سه اولادش پایان شدند، چون نان از خود داشتند به جاندل گفتند حاجی صاحب بیا نان همراه ما بخور ما نان داریم.

جاندل نیم پشتو و نیم فارسی گفت: مننه کوم، زه یو چای غوارم/ تشکر می‌کنم، مه یک چای می‌خواهم. چای خواستند و مرضیه خانم گوشت یخنی در لای نان‌های دوشی کابل آورده بود، برای آخرین‌بار باهم یک‌جا نان خوردند. بی‌چاره‌ها نمی‌دانستند که چه پیش‌آمدی فرا راه شان است. چای صبح و نان چاشت یک‌جا خورده شد. جاندل چای خواسته بود پول آنرا نیز قدوس پرداخت. نماز را خواندند، ساعت سه شده بود که موتر دوباره به حرکت افتید.

موتر نیم ساعت یا کمتر وسط کوه‌های سر به فلک تنگی ابریشم سفر کرده بود که چند نفر تفنگ‌دار پیش روی موتر را گرفته و دریور را امر توقف دادند. موتر توقف کرد، دو مرد موی‌کشال در موتر بالا شد، اول با جاندل پرسانی کرده، بعد از هر نفر سند هویت پرسیدند. نوبت به قدوس رسید. از قدوس پرسید کاکا تو سند داری؟ قدوس تذکره‌اش را به آن‌ها نشان داد. اما همان لحظه فضای آسمان و رنگ زمین طوری دیگر بود، همه چیز انتظار یک جنایت را می‌کشید. تو گویی کوه‌ها همه به اژدها تبدیل شده‌اند و انسان‌های داخل موتر همه به کالبد و جسم‌های خالی تبدیل شده بودند و حالتی خیلی دشوار و سخت بود.

مرد موی‌کشال از قدوس پرسید چه کاره استی بیادر تو خو در نظر مه کمونیست دیده می‌شی. قدوس گفت: برادر مه به خاطر دفاع از اسلام خانه وجای و زندگی خوده ایلا دادم، می‌خواهم به کشور اسلامی پاکستان بروم و جهاد را علیه کمونیست‌ها شروع کنم و تو مره کمونیست می‌گی! مرد موی‌کشال با دندان‌های زردش او را تهدید کرده گفت: ته په دغه موتر کی سوک پیژنی؟/ تو در این موتر از سواری‌ها کسی را می‌شناسی؟ قدوس رو به جاندل کرده، گفت: حاجی صاحب

این‌ها چه می‌گویند؟ بلی، ما همراه حاجی صاحب جاندل آمدیم. مرد موکشال تفنگ‌دار از جاندل در مورد قدوس پرسید، ولی جاندل ناجوان‌مردانه انکار کرده و گفت: وروره زه خو نیژنم خو شاید هغه ما و پیژنی/ بیادر مه خو نمی‌شناسمش، شاید او مرا بشناسد. قدسیه قهرمان صدایش را از زیر چادری که برای بار اول پوشیده بود، کشید و بالای جاندل صدا کرده، گفت: حاجی صاحب شما چه می‌گید، شما شب‌خانه‌ی ما بودید سه تا خواهر و برادر دیگر مرا نیز شما به پاکستان انتقال دادید، شما بنام وجدان غیرت و همت چیزی دارید یا نی، بلای پشتونوالی و مسلمانی به سرتان بخورد. مرضیه نیز بالای جاندل صدا کرده، گفت: بیغیرت نباش ما کدام کافر و کمونیست نیستیم. قدوس به جاندل گفت: حاجی صاحب چرا منکر می‌شی، شب‌خانه ما نبود، سه اولاد دیگر مرا تو نبردی؟ جاندل گفت: اوس شه سوه نه وروره زه دی نه پیژنم نه ماسره راغلی پی/ حال خوب شد نی بیادر، مه نمی‌شناسمت و نه همراه مه آمدی.

مردان مسلح و موی‌کشال قدوس را تپله کرده از جایش بلند نموده از موتر پایان انداختند. در همین اثنا پرسش جاوید بالای مرد تفنگ‌دار صدا کرد که نکن برادر چرا ناحق مردم‌آزاری می‌کنید، او پدرم هست. مرد موی‌کشال رویه طرف جاوید کرده، گفت: ته خپله سوک پی ته اسناد لری په کوم گروپ کی دمجاهدینو پی؟ ته کوم مکتوب له مجاهدینو نه لری که نه؟/ تو خودت کی هستی، اسناد داری از کدام گروپ مجاهدین؟ معرفی خط داری یانی؟

جاوید نیز بالای جاندل بنام حاجی صاحب صدا کرد که ماره خودت می‌شناسی، خودت ماره آوردی، این‌ها چه می‌گویند؟ جاندل بازهم ناجوان‌مردانه منکر شده، گفت: ورونو زه دوی یو هم نه پیژنم/ برادران مه این‌ها را یکی شان را هم نمی‌شناسم. مردان مسلح قدوس و جاوید را از موتر پایان نموده، شکنجه کردند، چند قن‌داق قدوس را زدند و چند هم جاوید را. به دریور گفتند: تا لکه چه نن‌تول کمونیستان را بار کری ده؟ دریور گفت: زه خو دچا اسناد نگویم او زه خپله د حزب اسلامی غری یم. زه فقط خپل دریوری کوم. به دریور گفتند تو مثل‌که امروز کمونیست بار کدی؟ دریورگفت مه اسناد کسی را نمی‌بینم، خودم عضوی

حزب اسلامی هستم دیگه کسی را نمی‌شناسم.

پسرش جاوید که بچه‌ی مقبولی بود از پای پدرش محکم گرفته به موکشال‌های تفنگ‌دار گفت: هر جای که پدرمه می‌برید مرا هم ببرید. شما چه هدف دارید؟ می‌خواهید به کشتن ما به حوری‌ها برسید، مگر این ارمان را به گور ببرید، لعنت خدا بر سر شما نامرده‌ها. جاندل تو خو از گیر مه خلاص نمی‌شی! اما جاندل با بی‌چشمی گفت: بچیم اگر از این‌جا زنده بیرون شدی، باز هرچه می‌کنی بکن.

یک نفر تفنگ‌دار با قنداق تفنگ در سینه جاوید زده از موتر پایش انداخت. قدسیه‌ی قهرمان که در کابل در کلب کیک‌پکس کار می‌کرد دوسه نفر موکشال‌کیف را بوکس‌کاری کرد، ولی متاسفانه که یک نفر از جمله آن‌ها قدسیه را محکم با قنداق تفنگ زده در موتر انداخت و قدسیه برای لحظه‌ای از هوش رفته دوباره زود به هوش آمد. مرضیه و قدسیه هر دو وارخطا بودند، گریان می‌کردند. شکیب زیر تاثیر رفته، حواسش را تقریباً از دست داده بود و معیوب به نظر می‌رسید بود. هر سه گریان داشتند و به مردان مسلح زاری می‌کردند و به خدا رجوع و التماس می‌کردند که به کمک شان برسد، اما متاسفانه که خدا و مردان مسلح با ایشان کمک نکرده هر دو نفر را مردان مسلح با خود بردند. خانم مرضیه و قدسیه می‌خواستند پایان شوند، اما جاندل به دریور گفت: استاده حرکت وکه. دریور موترش را راند.

مردان تفنگ‌دار قدوس و جاوید را به طرف کوه‌ها بردند. قدسیه فقط همین‌قدر دید که چشم‌های قدوس را بستند. قدسیه با صدای بسیار بلند گریان می‌کرد، حتا دل سنگ خارا را آب می‌کرد، ولی متاسفانه در جمع راکبین موتر هیچ ترحمی نبود، توگویی همه جسم‌های بی‌روح هستند. همه از آن جانی‌ها ترسیده بودند. دریور به قمانده‌ی جاندل حرکت کرد. قدسیه و خانم مرضیه جاندل را ناسزا گفتند. ولی جاندل به بسیار بی‌چشمی تکرار در تکرار به ایشان گفت: ما به خاطر رضای خدا جهاد می‌کنیم، پروای شما نداریم، شوی شما و بچه‌تان کمونیست بودند، بگذار که به سزای اعمال شان برسند، زیاد پر حرفی نکن، اگر نی ترا هم به سرنوشت شوهرت می‌رسانم، در این‌جا ما پادشاه هستیم، این‌جا مکرویان

نیست که شما سرما خنده کنید، دهاتنه می‌شکنانم و مه از خیلی وقت قدوس کمونیسته می‌شناختم. مرضیه و قدسیه گریان داشتند، شکیب که از دیدن حادثه تکلیف اعصاب پیدا کرده بود، گاهی مادر وگاهی هم خواهرش را تسلی می‌داد، اما خودش گریان نمی‌کرد.

موتور کمی سرعت گرفت، خاک‌بادی که از پشت موتور بلند بود، دیگر قدوس و فرزندش جاوید دیده نمی‌شدند.

موتور تقریباً نیم ساعت سفر نمود، ولی متأسفانه طبق پلان جان‌دل موتور در همان منطقه‌ی قبلی که ناصر را شهید کرده بودند، باز مشکل پیدا کرده، خراب شد و موتور توقف کرد. به گفته‌ی دریور موتور مشکل تخنیک‌ی پیدا کرده بود، دیگر نمی‌توانست یک‌قدم هم حرکت کند. دریورگفت من باید دوباره بروم در بازار سروبی یا جلال‌آباد یک‌نفر مستری بیارم.

موتور در دشتی که چار طرف آن کوه‌های بلند موقعیت داشت، توقف کرده بود. باد شدیدی از آخرین برزخ خدا می‌وزید. طرف راست سرک خامه، آب دریای کابل مستی‌کنان به سوی پاکستان در حرکت بود. غم‌گلوئی مرضیه و قدسیه را می‌فشرده و شکیب کوچک دیگر طفلی نورمالی نبود، بعد از حادثاتی که بالای پدر و برادرش آمد او حواس فکریش را باخته بود. قدسیه قهرمان نیز ضربه‌ی شدیدی در سینه‌اش از مرد بی‌حیثیت خورده و تا حالا گاهی باهوش و گاهی هم بی‌هوش بود.

ساعت تقریباً شش شام بود. دریور در موتوری که از طرف کابل به طرف جلال‌آباد در حرکت بود، بالا شده و رفت. مسافرینی که در موتور نشسته بودند، همه در فکر رسیدن شب بودند. هر کسی برای خود پلان می‌سنجیدند اما خانم مرضیه و قدسیه جز اشک‌ریختن و زاری‌کردن به دربار خدای توانا کاری نداشتند، حالا دیگر همه راکبین خانم بی‌چاره را تسلی می‌دادند، اما تاثیر مثبتی به خانم مرضیه نداشت. قدسیه خطاب به راکبین گفت شرم‌آور است، شما افغان هستید و باز شما مسلمان هستید در مقابل چشم‌های بی‌شرم‌تان پدر و برادرم را بردند مرا سخت زخمی ساختند، شما یک کلمه هم به این جانیان قرن ویا در حقیقت

سوداگران قرن نگفتید، حالی بی فایده لکچر ندهید که حوصله‌ی شنیدن یاوه‌سرایی و دروغ‌پراگنی را ندارم دوباره از هوش رفت.

ساعت‌ها گذشت، جان‌دل مرد خبیث قاچاق‌بر انسان ویا واضح‌تر تجار انسان و سوداگر عقیده و دین از موتر پیاده شده در سرک خامه چکر می‌زد. ساعت ده شب شد، اما از دریور و مستری خبری نبود که نبود. قدسیه درحالی‌که حالت بد داشت و احساس بیهوشی می‌کرد، اما متوجه شد که جان‌دل همراه دو نفر پوزیسته (که معلوم نبود از کجا وچه قسم پیدا شدند، تو گوپی دو ملایکه عذاب به‌خاطر سوال و جواب بنام انکر و منکر در قبر قدسیه که سرنوشت قدسیه را تثبیت نمایند که اهل بهشت است یا دوزخ) صحبت می‌کند. قدسیه ماجرا را به مادرش گفت. مرضیه خانم شوهرش را فراموش نمی‌توانست که تشویش و نگرانی در باره‌ی دخترش هم زیاد شد. حق بجانب بود زیرا روح بزرگ مادر می‌دانست که پیش‌آمد خوبی در انتظارش نیست. مادر و دختر با صدای بلند گریه کردند.

اما جان‌دل دومرد پوزیسته را تنها گذاشته از نظر غایب شد. در ظرف کمتر از ده دقیقه دومرد پوزیسته وارد موتر شده، دست قدسیه را از زیر چادریش گرفته به زور از موتر پایان کردند. سرنوشت غم‌انگیز تازه‌ای بود که بار دیگر دست قدر یا طبیعت برای فامیل مرضیه رقم زده بود. مرضیه خانم گریان نمی‌توانست، گلویش را بغض گرفته بود. شکیب دچار تشنج اعصاب شده، درحالی‌که مردان مسلح را ناسزا می‌گفت، مادرش را نیز دل‌داری می‌داد. اما مادرش دیگر حواسش پرت شده بود و حواسش را چون شکیب فرزندش از دست داده بود. ولی قدسیه با لکدهای سنگین و بُکس‌های جانانه در سینه دو مرد بی‌غیرت حوالت کرد. قدسیه زیاد مقاومت کرد کسی در آن موتر گوپی زنده نیستند و همه به خواب ابدی فرو رفته‌اند. قدسیه تا وقتی از هوش نرفته بود با مردان مسلح درگیر بود با ضربه‌های فنی آن‌ها را می‌کوبید. متأسفانه قدسیه در اثر مجادله با دو مرد تفنگ‌دار که آن‌ها قنداق تفنگ بر قدسیه ضربه وارد کرده بودند، از هوش رفت، چون مرده‌ی بی‌روح بر زمین افتاد. یکی از مردان مسلح او را بر پشت خود انداخته، دستان ظریفش را با تکه‌ای بستند و از محل دور شدند. مرضیه خانم متأسفانه تاب نیاورده حواسش را برای

مدت کوتاهی از دست داد، تنها شکیب صغیر بود و همه‌ی غم‌های سرنوشت، درحالی‌که او نیز قبلاً دچار تشنج حواس شده بود و گاهی حواسش کار می‌داد و گاهی نمی‌داد.

از سوی دیگر، مردان مسلح قدوس را تحت شکنجه قرار داده، زیاد لت و کوب کردند و جاوید را هم لت و کوب می‌کردند. استاد قدوس را فقط بنام کمونیست تهدید به مرگ می‌کردند، ولی جاوید را زیاد لت و کوب کرده به مرگ تهدید نمی‌کردند. یکی از دونفر مسلح با دیگرش گفت: ای بچه ره آزار نتی با ای عشق می‌کنیم، خیلی مقبولس. جاوید ساکت بود و منتظر موقع اگر بتواند سلاح یکی از این دونفر رذیل را بگیرد، اما موفق نشد که نشد. دست تقدیر چیزهای زیادی برای این فامیل بد بخت نوشته و درحال نوشتن بود.

بعد از گذشت حدود نیم ساعت منزل در کوه‌های و تنگی ابریشم، صدای فیر در نزدیکی گوش جاوید رسید، او سخت ترسیده بود و تقریباً دچار تشنج حواس و توهم شده بود. اما نمی‌دانست صدای این مرمی از همین مجاهدین بود که همراه شان بود و عادتاً درکوه‌ها برای ترساندن و زیر تأثیرآوردن پدر و فرزند فیرکرده بودند. در سرشت این وحشی‌ها حسی بنام بشریت و انسانیت و ترحم و عاطفه‌ی انسانی نبود و غیر از خود شان دیگران را قابل کشتن و تجاوز می‌دانستند.

سرانجام قدوس را بردند در کمیته‌ای بنام کمیته‌ی حزب افراطی اسلامی گلبدین و از او شروع به تحقیق کردند و او را زیاد شکنجه دادند. قدوس در جریان تحقیق به محققین گفت: شما چگونه مجاهد هستید؟ مه‌خانه و کاشانه‌ی خوده ترک کدم که در یکی از کشورهای اسلامی چون پاکستان پناه ببرم و یک‌جا با شما در سنگر جهاد، در مقابل کمونیست‌ها بجنگم، مگر متاسفانه که من به خطا رفته بودم، شما مجاهد نی، بلکه همه دزدان و قطاع‌الطریقان هستید و شما زندگی‌تان را در مرگ دیگران جست وجو می‌کنید و با کشتن انسان‌ها می‌خواهید به حورهای زیباروی برسید. شما به خطا رفته‌اید، کشتن انسان در دین اسلامی که من خوانده‌ام و از آن پیروی می‌کنم مجازات دارد نه مکافات سکش و شر اب انتهور در بهشت موعودبرای

شما. من استاد فاکتته‌ی حقوق بودم، زیادتر از شما در مورد اسلام عزیز معلومات دارم، ولی شما نظر به آیات قران و حدیث پیامبر، حتی مسلمان نیستید.

مردان مسلح که تحقیق می‌کردند، قدوس را تحت ضربات شدید قنطاق کلاشینکوف و قفاق قرار داده تا حدی با لکدها زدند که از سر و صورت قدوس خان خون سرازیر شد. جاوید فرزندش بیننده‌ی این صحنه‌ها بود و به مجاهدین مسلح سخنان رکیک می‌گفت و گاهی زاری می‌کرد، اما بر آن طایفه‌ی قصی‌القلب هیچ چیزی تأثیر نداشت. یکی از آن‌ها به جاوید فرزند قدوس گفت: تو دختر هستی یا بچه؟ قیافیت که به بچه نمی‌ماند. ترا ما نگاه می‌کنیم. ترا ما بنام غلمان استفاده می‌کنیم. ترا نمی‌کشیم تو مثل مهتاب روشن و سپید هستی.

موتر حامل شکیب و مادرش نزدیک تورخم مرز پاکستان رسیده بود. متأسفانه قدسیه‌ی نوجوان و مظلوم خدا که تاهنوز به هوش نیامده بود، به صورت بسیار فجیعی مورد آزار مجاهدین قرار گرفته بود و با وصفی که سرحال نبود، او را بار دیگر لت و کوب کردند. بالاخره او را در یک قلعه کهنه در یک اتاق بندی کرده، بعد از گذشت یک ساعت، مرد گردن کلفتی به خاطر سکس در اتاق وی داخل شده، لباس‌های قدسیه‌ی نامراد را از تن سیم تن او درآورد. مرد به گمان اغلب پاکستانی اهل پنجاب بود که درست پشتو نکلم کرده نمی‌توانست. او می‌خواست با قدسیه سکس عقبی نماید. سلاح خود را در نزدیک دستش گذاشته بود. قدسیه گریه کرده بود و هم‌چنان می‌گریست و با آن مرد خبیث دست و گریبان بود و مقاومت می‌کرد. ناگهان متوجه شد از سوراخی که در اتاق موجود بود، ماری به درازی حدود ۸۰ سانتی برآمد. قدسیه گرچه ترسیده بود، خوش‌حال بود که او را مار بگزد و بمیرد. اما باور کنید که آن مار از انسان‌های رذل و پست فطرت خیلی‌ها خوب بود، گرداگرد قدسیه گشته، آن مرد گندیده را گزیده به دوزخ فرستاد و خودش دوباره در سوراخ خود درآمد. شام شده بود، هوا آهسته آهسته تاریک می‌شد.

قدسیه شکرگزاری خدا را بجا آورده، عقیده‌اش کامل‌تر شد که خدای جانان همراهش است. او چشمش به سلاح مرد پاکستانی می‌خورد و با خود می‌گوید باید

از سلاح مرد پاکستانی استفاده اعظمی نماید و تا می‌تواند با این خیل بی‌وجدان و سیاه‌دل بجنگد. قدسیه هفده‌ساله قدرت درونی پیدا کرده در کنج همان گاوخانه موضع گرفته، جمعا هفت نفر را به نوبت از پا درآورده، زیاد می‌کوشید کسی کشته نشود، همه را از ناحیه پا یا شکم نیشانه می‌گرفت.

قدسیه دیگر آن دختر هفده‌ساله‌ی جبون و ترسو نیست. او باشجاعت از خود دفاع می‌کرد، اما متاسفانه مرمی‌های تفنگ قدسیه تمام شده بود. در این لحظه جان‌دل آن مرد انسان‌فروش یا سوداگر اصلی در همان گاوخانه که قدسیه در آن‌جا چند نفر را مجروح ساخته بود، به صد ترس و لرز داخل شد. به مجردی که قدسیه جان‌دل را دید، بدگویی را شروع کرد و به او گفت: لعنت بر تو گنبدیده، بلای اسلام و دین مقدس و جهاد در سرت، تو چه کدی پدر و برادریم و مادریم را؟ از گلوی مردار جان‌دل گرفته تاحدی بگس‌کاریش کرد که او دیگر از حال رفته بود. متاسفانه آن مکار حيله‌گر به خاطر پلان‌های شیطانی دیگر، باید زنده می‌ماند. هنوز زنده بود، به قدسیه گفت: اسلام ته چه سوک داخلیگی باید داسی تکلیفونه تیر کری. تو برای خود جنجال جور کدی، کسانی‌که تازه مسلمان می‌شوند باید چنین تکلیف‌ها را تیر کنند. تو خودت زیاد غم کلان جور کدی. حالا مجاهدین حزب اسلامی، قمندان کلان تو را زنده نمی‌ماند. قدسیه گفت: بر پدر تو و تمام اهلت لعنت. خدایم با من است، شما دیگر نمی‌توانید مرا مزاحمت کنید. به هر صورتی که باشد من از این‌جا زنده خارج خواهم شد و تو پدر لعنت را مردار خواهم کرد. بر روی جان‌دل تف انداخت.

زخمی‌هایی که توسط قدسیه زخمی شده بودند، جان‌دل آن‌ها بیرون کشیده و جان‌دل از اتاق گاوخانه خارج شد. قدسیه چوبی را که در کنج گاوخانه مانده بود، دروازه را با آن بند کرده تا صبح با خود گریست. مردان مسلح و قمندان پوسته زیاد کوشیدند که قدسیه را به هر شکل ممکن زنده در چنگ آورند، ولی قدسیه با خود عهد کرده بود که تا پای جان با ایشان خواهد جنگید. مجاهدین پسته شب آرام نبودند، در صدد تداوی زخمی‌ها گذراندند. قدسیه‌ی نوجوان و قهرمان نیز تا سحر بیدار بود، گاهی به یاد پدر و فامیلش اشک می‌ریخت و گاهی به خود آفرین

گفته، مصمم تر می‌شد که باید تا پای جان در مقابل این جنایت‌کاران مبارزه کند. آن شب، اندیشه و تصورات زیادی ذهن قدسیه را درگیر کرد و او با خودش می‌گفت: خداوند! من خود را نمی‌بخشم، متأسفانه فرق بین من و این جنایت‌کاران تاریخ چیست؟ خدایا من نمی‌خواهم قاتل باشم. خداوند! من می‌خواستم عشق را به معنی واقعی آن به دور از مسایل جنسی و تولید مثل تعمیم بخرم؛ می‌خواستم زنان به‌ویژه زنان میهنم را بیدار سازم؛ و می‌خواستم در مورد این‌که زنها هم مثل مردان هستند و حقوق دارند، هیچ امتیازی مردها بالای زنان ندارند، آگاهی‌دهی کنم. اما متأسفانه جبر زمان و عمل زشت جنایت‌کاران مرا نیز قاتل بار خواهد آورد. این واقعیت است که سجایای انسان زاده‌ی محیط است. می‌خواستم محیط را انسانی بسازم، مگر زیاد متأسف و متأثرم که محیط مرا جنایت‌کار خواهد ساخت. متأسفانه مصدر هیچ‌گونه خدمتی به همقطارانم چه که حتا به فامیلم نشدم. او زیاد گریست و پریشان بود که چه عملی زشتی را انجام داده است. می‌گفت: خدایا مرا ببخش! متأسفانه درد لعنتی را در سینه‌اش که با قن‌داق زده بودند باز حس کرد و به یاد مادر، پدر، برادران و خواهرانش افتاد و برای چند لحظه از هوش رفت.

قدوس را مردان مسلح در شب‌های تاریک و سیاه به حدی لت و کوب کردند که دیگر از سر و صدا ماند. سرانجام او را با جاوید از اتاق بیرون برده و قدوس را با فیر ده مرمی کلاشینکوف در مقابل چشمان جاوید فرزندش، شهید کردند. او درحال جان‌دادن هم توجه‌اش به فرزندش جاوید بود و به فرزندش جاوید می‌گفت: بچیم مرا ببخشید، مه به اشتباه رفته بودم، این‌ها حور و غلمان را از طریق کشتن دیگران به دست می‌آورند. این‌ها جانیان و سوداگران قرن ایمان و عقیده هستند، لطفاً مرا ببخشید، از مادر و خواهر و برادرایت حفاظت کن. قدوس کلمه‌ی شهادت را خوانده جان به جان آفرین سپرد. جاوید خود را بر جسد پدرش انداخته از هوش رفت.

جاوید که به هوش آمد، خود را در یک اتاق تاریک، تک وتنها دید. زیاد در

تپ و تلاش شد، اگر بتواند راه فرار پیدا کند، اما متاسفانه یکجا با دردهای پدرشهادش در همان اتاق محبوس ماند. شب به پایان رسید، اما شب جاوید و خانواده‌اش تازه شروع شده بود.

جسد قدوس را سه نفر از بلندی کوه در زیر چقوری و محل تجمع سگ‌های ولگرد که فقط به خوردن گوشت انسان عادت کرده بودند، انداختند.

قدسیه شب را در گاوخانه سپری کرد. او از قدسیه‌ی هفده‌ساله و نکواندوباز به یک جوان شجاع، قوی و مبارز تبدیل شده بود تا حدی که کسی جرأت نمی‌توانست در اتاق او داخل شود. قدسیه تصمیم گرفت تا از نیرنگ‌های دل‌برانه و دل‌فریبانه استفاده نماید. روزانه در پوسته تعداد مجاهدین کم‌تر بود، یکی دونفر بهره‌دار می‌ماند، دیگران همه برای پیدا کردن ثروت، مال غنیمت و دزدی مال مردم در مسیر راه کابل پاکستان در چپاول مصروف می‌شدند. فقط دونفر در آن محل موجود بود. قدسیه به یکی از آن‌ها گوشه‌چشمی و کرشمه کرده، او را نزد خود طلبید. هدف قدسیه این بود با نیرنگ زنانه بتواند تفنگ او را تصاحب کند. مرد زیاد خوش شده بود، تصور غلطش این بود که قدسیه عاشقش شده، می‌خواهد با او مراوده نماید. ولی غافل از این‌که قدسیه حالا عزرائیل این طایفه شده بود. آن مرد درحالی‌که خوب می‌ترسید، چون زخمی‌های شب را دیده بود، خود را نزدیک دروازه آن گاوخانه که قدسیه محبوس بود، رسانده از پشت دروازه به قدسیه گفت: چه می‌خواهی دختر؟ قدسیه به او گفت: از تو خوشم آمده، تنه‌استی بیا کمی باهم بخندیم، مه زیاد رنج کشیدم، می‌خواهم همراه خودت یک‌ساعت سرگرم شوم، اگر شود که دردهایمه فراموش کنم. زیاد خوشم آمدی، چشم‌های سرمه‌دار، تمبان کشال، موهای درازت و از همه مهم‌تر بینی بلندت و کورتی کوماندوویت زیاد مرا به خود جلب کرده، بیا داخل شو که کمی درد دل کنیم. مرد خوش‌باور به قدسیه گفت قربان چشمای مقبولت، راستی هم هیچ کس در اینجا نیست، همه رفتند درغم زخمی‌ها هستند، بهترین موقع است که ما خودت باهم قصه کنیم. قدسیه قبلاً آهنی را از آن گاوخانه که شاید سیخ گول بود، پیدا کرده و در دست خود تیار گرفته بود. به آن مرد نامرد گفت: بیا داخل

شو، دروازه را باز کردم. همین‌که آن مرد داخل گاوخانه شد، قدسیه با همان سیخ گول چنان جانانه به فرق او کوبید که دیگر به کما رفته یا این‌که راهی جهنم شده بود.

قدسیه از زخم برداشتن آن‌ها هم حض می‌برد و هم خود را لعنت می‌کرد. به هر صورت، او زیاد خوش‌حال شده بود، لباس‌های آن مرد پهره‌دار را از تن مردارش کشیده، خودش پوشید و تفنگ کلاشینکوف او را در شانه انداخته دزدانه از گاوخانه و از آن حویلی بیرون شد و پهره‌دار دومی را نیز زخمی ساخت.

اگرچه قیافه‌ی خیلی زیبا مقبول و دخترانه‌ی قدسیه از دور هویدا بود، اما با استفاده از زغال چهره‌اش را کمی سیاه ساخته و موهایش را با کلاه آن مرد پنهان کرده بود و لب‌های مظلومش از قبل ترک زده بود. او حرکت کرد، زیرا می‌خواست خود را به یکی از پوسته‌های دولتی برساند تا تمام این باند را عساکر دولتی نابود کنند. از قرارگاه مجاهدین به اندازه‌ی کافی مرمی و مهمات برداشته بود و با تفنگی در شانه در تلاش پیدا کردن مسیری به سرک بود. اگرچه دل‌چسپی خاص به افراد دولتی نداشت، زیرا می‌دانست که آن‌ها نیز انسان‌های خودشناخته هستند، کدام ملایکه‌ی آسمانی نیستند و همه مزدوران روس هستند، اما به خاطر نجات خودش از گیر آدم‌فروشان مجبور بود به یکی از پسته‌های دولتی برود و ماجرا را قصه کند. در راه با مردی موسفیدی مواجه شد و از او مسیر به سرک را پرسید. آن مرد موسفید راه سرک را به قدسیه نشان داد، خوش‌بختانه نفهمید که دختر است.

قدسیه خیلی سریع و تند می‌دوید تا از قرارگاهی که در آن‌جا محبوس بود، دور شود. تقریباً بعد از نیم ساعت سفر به سرک خامه‌ی کابل-جلال‌آباد رسید. از طرف کابل موتوری سرویس طرف جلال‌آباد در حرکت بود. به موتر دست داد، ایستاد نکرد، اما خوش‌بختانه چند دقیقه بعد موتر لاری از طرف کابل طرف تورخم در حرکت بود، برای قدسیه که فعلاً جوان باشهامت مجاهد است، ایستاد کرد و گفت بالا شو در پشت موتر. قدسیه چون آهو بالای بام موتر لاری بالا شده و بعد از سه ساعت سفر موتر در شهر جلال‌آباد رسید. کلینیر گفت: بیادر پایان شو شهر

جلال آباد است.

قدسیه به این فکر می‌کرد که شب را کجا و با کدام قیافه سپری نماید، اما سرباز دولتی به قدسیه شک کرد، خواست سلاحش را زمین گذاشته و دست‌هایش را بالا بگیرد. طبق هدایت سرباز عمل کرد، خود را به پولیس شاهراه تسلیم کرد و گفت: خواهشم این است که مرا نزد قمندان ببری. هنوز سرباز نفهمیده بود که او با یک دختر مقابل است. به خواهش او لبیک گفته او را نزد قمندان شاهراه برد و گزارش داد که این اشرار را از سرک دستگیر کرده است. قمندان از جایش بلند شده به قدسیه نزدیک شده، گفت: چوچه‌ی اخوان‌الشیاطین چطور جرأت کردی که با سلاح داخل شهر جلال آباد شوی آیا تو نمی‌دانستی که از این شهر بادهای دالخور تان زنده نبرآمده‌اند؟

قدسیه به قمندان گفت: خواهشم این است که اتاقت را خلوت کن، من با خودت تنها کار دارم. قمندان با شنیدن صدای قدسیه دچار شک شد و پرسید: تو دختر هستی یا بچه؟ قدسیه گفت: لطفا جناب قمندان صاحب اتاق تان را خلوت کنید، مه همراه شخص شما کار دارم. قمندان امر کرد کسی داخل اتاق نشود. قدسیه تمام قصه و سرگذشت خود را به قمندان گفته، از قمندان تقاضا کرد که لطفا عملیاتی را سازمان‌دهی کند تا قدسیه نیز در جنگ علیه اشرار ویا همان مجاهدین بجنگد.

اما قمندان به قدسیه گفت: تو دختر جوان و خوش‌سیمما و خوش‌قیافه هستی در قطعه‌ی عسکری نگه‌داری خودت جنجال برانگیز است. من باید ابتدا در ارتباط جای بود و باش خودت چاره‌ای بسنجم. راستی خانه‌ی من در همین‌جا شهر جلال آباد است. من یک طفلک یک‌ساله و یک خانم دارم، می‌خواهی تا زمانی که ما عملیات جنگی را علیه این دار و دسته پلان کنیم، در خانه‌ی ما با خانم و طفلکم باشی؟

قدسیه چشمای زیبایش از اشک پرشده رو به قمندان کرده، گفت: برادر عزیزم، من خدمت‌گاری تان را قبول می‌کنم، حالا چهره‌ی اصلی این شیاطین را شناخته‌ام،

چطور همراه شما زندگی نمی‌کنم. اما فقط شرط من این است هرگاهی که عملیات جنگی بالای این دسته را پلان کردید مرا نیز با خود ببرید. قمندان حرف‌های قدسیه را گام مثبت برای دولت و موفقیت بلند برای شهر جلال‌آباد و شهرت شخص خود دانسته، گفت: بچشم خواهر گرامی، یک لحظه! او زنگ سرمیزش را فشار داده، سرباز با رسم عسکری سلامی زده و داخل شده، گفت: امر کنید قمندان صاحب! قمندان به سرباز گفت: درپور مرا بگو با موترش آماده باشد، من خانه می‌روم. او قدسیه را در موتر خود شانده به طرف خانه‌ی شخصیش به راه افتاد. بعد از ده دقیقه، قمندان به در خانه‌اش رسیده، خانمش را بنام صدا زده، گفت: نفیسه جان! بیا که برت مهمان گرامی‌ای آورده‌ام. خانم قمندان با چهره بشاش و زیبا و با لب خندان آمده اول به شوهرش سلام کرد و بعدا قدسیه جان را در آغوش محبتش فشرده، گفت: بسیار خوش آمدی، من هم تنها هستم، زیاد خوش شدم.

خانم قمندان، قدسیه جان را به حمام هدایت کرد تا حمام کند و از لباس‌های خود یک‌جوره لباس مفشن به قدسیه داد، قدسیه حمام کرد. شام نزدیک بود، نفیسه جان نان شب را تیار نموده، هر سه نفر دور میز نان نشستند، اما قدسیه جان اشک خود را کنترل نتوانسته، همه‌ی قصه و سرگذشت زندگیش را به قمندان و خانمش نفیسه جان به تفصیل بیان کرد. خانم قمندان نیز اشک ریخت. اما قمندان تجدید پیمان نموده وعده سپرد که به هر قیمتی باشد این جنایت‌کاران را به سزای اعمال شان خواهم رساند. قدسیه صدا بلند کرد و گفت: اما مشروط براین‌که در عملیات بالای آن‌ها طبق وعده، مرا با خود ببری. قمندان گفت: در وعده‌اش استوار است. شب نان خورده و دسترخوان جمع شد. نفیسه جان قدسیه را دل‌داری داده و برایش گفت: این‌جا خانه‌ی خودت هست، هیچ‌گاه خود را بیگانه احساس نکن. شوهرم از راه خدمت رسمی و خودم از لحاظ انسانیت در خدمت مردم هستیم و شما پس از این اولاد ما شدید. قمندان بعد از نوشیدن چای و خوردن میوه اجازه گرفت و رفت به وظیفه تا سربازانش در شب احساس تهایی نکند.

شکیب و مرضیه وارد خاک پاکستان شده‌اند. بندهای خدا بدون کدام پول و پیسه با شکم‌های گرسنه و قلب‌های جریحه‌دار به خاطر قدوس، جاوید و قدسیه. در یکی از سرویس‌های که از تورخم به طرف شهر پشاور می‌رفت، نشستند. خوش‌بختانه مبلغی ۱۸۰۰ کلداری پاکستانی را قدوس پنهانی به خانمش داده بود. بعد از یک ساعت که تقریباً ساعت دوازدهی شب بود، موتر حامل شان در پشاور رسید. وقتی از موتر پیاده شد، نگران بود و نمی‌دانست با پسرش کجا برود. در این موقع مردی که از کابل بود، متوجه نگرانی خانم مرضیه شد و پرسید: همشیره جای داری؟ مرضیه گفت: نی بیادر نه جای دارم و نه جای داد.

آن مرد شکیب و مرضیه را به خانه‌اش در اریاب‌رود پشاور برد. نان خوب و چای فراوان آن شب برای شان داد. اما مرضیه که از دلش خون می‌چگید، چندان نان نخورد. بعد از ختم نان سرنوشت و ماجرا را از آغاز تا انجام به آن جوان‌مرد قصه کرد. خانم آن مرد مرضیه را در آغوش گرفته دل‌داری داده و باهم زیاد گریستند. شب را به تشویش و نگرانی در جاهای تعیین‌شده با پسرش دراز کشید، ولی کجا او را خواب می‌برد، تاسحر خانم مرضیه بیدار بود، گه‌گاهی شکیب هم مادرش را صدا می‌کرد و می‌گفت: مادر کاش که قدسیه هم این‌جا می‌آمد، این‌ها زیاد خوب مردم هستند.

در هر صورت، شب دیگران سحر شد، ولی شب فامیل قدوس شب ماند تا دیرهای دیر. دل مرضیه از خداوند یگانه و مهربانی و وعده‌های او سرد شده بود و نزدیک بود عقیده‌اش را به خدا از دست بدهد. روزها و شب‌ها به دربار خدای لایزال می‌گریست و زار زار اشک می‌ریخت، اما متأسفانه سال‌های سال سرنوشت شان تغییر نکرد. خدا هم عجب صبری داشت، هیچ‌گاه صدای فامیل قدوس و امثالهم یعنی هیچ مظلومی را نشنید.

در برابر چشمان جاوید، پدرش را با مرمی به شهادت رسانده بودند، بنابراین او سخت ترسیده بود، گریان می‌کرد، هیچ آرام و قرار نداشت. او را در یک اتاق تنها گذاشتند تا این‌که شب لعنتی سحر شد. جاوید دیگر تمام موضوعات را درک کرده

بود که همه چیز بنام جهاد و مجاهد دروغ محض است و همه به خاطر به دست آوردن قدرت و ثروت می‌جنگند و جانندل نیز از همان سردسته‌های باند آدم‌کش و قاچاقبر اعضای بدن انسان و خود انسان است. جاوید دیگر فقط صحنه‌های فلمی که چگونه پدرش را به قتل رساندند و آیا با خواهر و مادرش و با شکیب چه شده باشد از نظر می‌گذشتاند، اما او دیگر گریان نمی‌توانست، زیرا بغض گل‌بوش را بسته بود. او مجبور بود دلش را سرد و سخت کند و مردی مضمی باشد. در تلاش راه فرار و چاره بود و به این فکر می‌کرد که چگونه بتواند سلاحی به دست بیاورد تا چند نفر از این رزلان و خبیثان و سوداگران قرن را نابود کند. جاوید با خود می‌گفت: باور دارم که جوینده یابنده است. شب‌ها را در محبس شخصی قاتلان حرفوی گذشتاند و بارها چند نفری هویت و پی‌وجدان می‌خواستند با جاوید لواطت کنند، اما جاوید از نیرنگ خیلی عالی کارگرفته خود را دیوانه نشان می‌داد و خود را چرک و چتل نگاه کرده بود تا تجاوزگران فکر کنند جاوید بعد از دیدن قتل پدرش، حواسش را از دست داده و دیوانه شده است.

فردا صبح فرد جوان‌مرد مهاجر که مرضیه را شب جای داده بود، با روی خوش از چگونگی گذشت شب آن‌ها پرسیده، با آن‌ها اشک ریخت و آن‌ها را دل‌داری داده، گفت: خواهرم تشویش نکن، من در یک شفاخانه بنام الفوزان نزدیک این‌جا منیث داکتر جراح کار می‌کنم. چه نظر داری، اول برتان یک کار پیدا کنم، بعدا در این نزدیکی‌ها برای تان خانه‌ی کرایه بگیرم و بچه‌گک تانه هم در یکی از مکاتب مهاجرین شامل کنم؟ مرضیه که زیاد رنجیده بود، هیچ آرام و قرار نداشت، یک خانواده را از دست داده بود، خیلی ناراحت بود به مرد گفت: خانه‌ی تان آباد برادر کار خوبی است، خداوند آرزوهایت را بدهد. ولی تا آن وقت ما چه کنیم؟ خانم داکتر گفت: تا زمانی که معاش نگرفته‌ای تو مهمان ما هستی.

خانم داکتر ضیاگل به بسیار مهربانی به خانم مرضیه دل‌داری داد، درحالی که خانم داکتر را گریه گرفت، هر دو باهم زیاد گریستند و به مرضیه گفت: مادر من در حادثه‌ی راکت همین طایفه درکابل شهید شده، تو فکر کن که مادر مه هستی تا که خانه و معاش نگرفتی این‌جا خانه‌ی خودت است، یک اتاقلی کار داریم،

امروز برتان فرش می‌کنم، جدا زندگی کنید، ولی خوردن و نوشیدن تان به دوش ما هست، شما مهمان ما هستید. خانم مرضیه از پیشامد خانم داکتر ضیاگل تاحدی خوش شد، اما هیچ‌گاهی حادثات را فراموش نمی‌توانست. طوری دیده می‌شد که خانم مرضیه به مرض مدحش روانی مبتلا شده باشد. از شنیدن حرف‌های این فامیل مهربان خیلی راضی به نظر می‌رسید.

داکتر جوان‌مرد به خانم مرضیه در شفاخانه کار پیدا کرد. مرضیه ماهانه ۱۰۰۰ کلدار معاش می‌گرفت. بعد از این‌که یک‌ماه معاش را گرفت شکیب را شامل مکتب ساخته و خانه‌ای را نزدیک خانه‌ی داکتر به کرایه گرفت. با وجودی‌که هر آن و هر لحظه اشک می‌ریخت و چندبار تصمیم گرفت خودکشی کند، ولی بخاطر فرزندش شکیب از عمل خودکشی منصرف شده تا دوسال به این منوال زندگی را پیش برد.

سیما صاحب طفلی شد که او را مبارز نام داد. او دیگر با غم عادت کرده بود، در بیست و یک سالگی موهای سرش سفید شده بود، هر لحظه می‌گریست و هر لحظه فامیل گم شده‌اش را یاد می‌کرد. سیما با قهار در زندگی مشتری‌کی که هیچ نوع ارتباط دوستانه بین شان نبود و هیچ امکان هم نداشت، می‌گذشتاند، زیرا سیما دختر تحصیل کرده و قهار یک مرد کوهی بود، این‌ها هم صاحب فرزندی دختری شدند و عایشه نامش کردند. سال‌ها گذشت دو خواهر با وجودی‌که در یک منطقه کچه‌گه‌ری بودند باهم ندیده بودند، زیرا برای شان اجازه بیرون رفتن نبود.

جاوید شی بعد از گذشت دوازده یوم از یک قمندان خواست که می‌خواهد به جهاد برود و سلاح بگیرد. اما قمندان بعد از مکث کوتاه گفت: سل زلی لار شه خو دلته هر سری مجبور ده خپله زانته سلاح پیدا کری/ صد دفعه برو خو این‌جه رواج طوری است که هر کس برای خود سلاح پیدا می‌کند. جاوید پرسید: چگونه مه بر خود سلاح پیدا؟ کنم قمندان گفت: فردا شب با ما در عملیات برو ما می‌خواهیم بالای ولسوالی حمله کنیم، بعد از این‌که ولسوالی فتح شد، مال

وسلاح و همه چیزهای که در ولسوالی است، غنیمت مجاهدین است، می‌توانی به دلت یک سلاح بگیری. جاوید در فکر رفته بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: قمندان صاحب مه همراه چه در مقابل دشمن در ولسوالی جنگ کنم، چوب بگیرم؟ قمندان گفت نی به دست خالی خو جنگ نمی‌شه، پس تو باید اعتبارت را پخته کنی، باز بعدا به تو سلاح می‌تیم. جاوید جگر خون شده آرام نشست، ولی قمندان گفت: بیا نزدیک که کسی نشنود مه برت چیزی می‌گم! جاوید فکر کرد که البته سلاح پنهانی برش می‌دهد، ولی نه این طور نبود، قمندان رذل به جاوید گفت: امشب در بغل مه باش، فردا تو را سلاح می‌تیم، مه از تو بسیار خوش دارم، مه از بجای مقبول زیاد خوشم می‌آید، یک بار ترا می‌کنم و بس. جان سفید داری مثل دخترا مقبول هستی، همی تو غلمان نباشی به خدا. جاوید گفت: قمندان صاحب تو بجای پدر و کاکای مه هستی، شرم آور است که کتی یک بچه نوزده ساله که تقریباً تازه ریش و بروت کشیده لواطت می‌کنی، بلای جهاد ده سرتان بزنه شما کثیف‌ره. قمندان سیلی محکمی بر روی جاوید زده از پیش او دور شد، ولی گفت: اگر به کسی گفته بودی، ترا مثل پدرت مردار می‌کنم به دوزخ روان می‌کنم.

جاوید یک‌ماه دیگر نزد این آدم‌کشان حرفوی بندی بود، بعد از گذشت یک‌ماه از کلکین تشناب خود را بیرون انداخته پا به فرار گذاشت، اما متاسفانه که روزگار با وی موافقت نکرده، پهره‌دار او را دستگیر و بعد از شلیک یک مرمی در ناحیه پایش، او را در محبس شخصی شان انتقال داد. قمندان که از وی تقاضای لواط کرده بود، به مجاهدینش امر کرد او را زولانه و در دست‌هایش ولچک بیاندازند. او را زولانه و دست‌بند زده، زخم پایش را که خوش‌بختانه استخوانش سالم بود با بنداز بسته کردند. جاوید رو به خدا کرده، با صدای بلند به گریه و زاری شروع کرد و به خدایش می‌گفت: خداوند! تماشاگر هستی و یا دادگر؟ لطفا داد مرا از اینان بستان! خدایا! کمکم کن. اما خبری از روشنایی و حل مشکل شان دیده نمی‌شد. مدت زیادی نزد این جنایت‌کاران بندی ماند.

مرضیه خانم گرچه با دردها خو و عادت کرده بود، ولی هر روز در جای کار، در خانه، در بیرون، در سرک و در هر مکانی دیگر اشک می‌ریخت و اشک را یاور

خوبی برای خود می‌دانست و غیر از اشک دیگر یآوری نداشت. گه‌گاهی با یگانه فرزندش شکیب جان درد دل می‌کرد. شکیب جان کم‌کم زبان پشتو را بلد شده به زبان پشتو با مادرش صحبت می‌کرد و نیز گه‌گاهی از مادرش می‌پرسد که پدرم، برادرانم و خواهرانم کجا هستند؟ مادرش جواب این سوالات را نداشت، آهی می‌کشید و پنهانی گریه می‌کرد. اما به شکیب می‌گفت: اون‌ها درکابل هستند، یک چندوقت بعد بخیر می‌آیند.

اما شکیب حالا مغزش نیز خوش‌بختانه خوب کار می‌کرد یک‌روز به مادرش چنین گفت: مادر مه دیوانه نیستم و حالی دیگه طفل هم نیستم، مه همه چیزه می‌فامم که برادرم، پدرم و خواهرانم کجا و درچه حالت هستند، اما منتظر وقت هستم تا یک کمی کلان شوم، بعدا مه همراه این طایفه‌ی خون‌خوار و ظالم می‌فامم که چه کار کنم.

مرضیه بهت‌زده شده بود، یقین نمی‌کرد که فرزندش جور شده و به او بهانه‌های دروغینی دیگر می‌گفت. اما شکیب گفت مادر نیاز نیست که دیگر پنهانی گریان کنی و به تنهایی رنج ببری، من حالا هوشیار شده‌ام و همه چیز را می‌دانم، بیا تا باهم هر غم و شادی را جوابگو باشیم، دیگر دل‌ته نخور، من باتو هستم. مرضیه خیلی اشک خوشی ریخته و شکیب را در آغوش محبت خویش فشرد، گفت: زیاد خوش هستم که تو را باخود دارم، قول می‌دهم که دیگر به تنهایی غم نخورم و جگرخونی نکنم و هر گپه به خودت می‌گم و در مورد هرچیز مشترکا تصمیم می‌گیریم. وقت نان چاشت شد. هردو پسر و مادر تقریباً روز جمعه‌ی خوشی داشتند و نان خوردند. اولین بار بود که مرضیه خانم با شکم سیر نان خورد و شکیب مادرش را زیاد دل‌داری داد.

زمانی زیادی گذشته بود که این فامیل ازهم‌پاشیده بود و هریکی از اعضای این خانواده دور از هم توانسته بود آهسته‌آهسته برای خود دوستان پیدا کند. در یکی از روزهای جمعه داکتر جوان‌مرد با خانمش در خانه‌ی مرضیه خانم آمدند و مرضیه خانم برای باراول بود که در مهاجرت مهمان‌دار می‌شد. از خوش‌حالی در

پیره‌ن نمی‌گنجید. پسرش شکیب جان هم زیاد خوش بود که امروز خانه شان مهمان آمده. شکیب رفت از دکان نزدیک خانه شان ارباب‌رود پیشاور پنج کلدار را کلچه خرید، خلاصه چای عصرانه همان شیرچای مزه‌دار پشاور توسط خانم مرضیه آماده شد و همه باهم نوشیدند.

داکتر جوان‌مرد آهسته به خانم مرضیه گفت: مه برت یک پیش‌نهاد دارم خواهرم مرضیه جان! مرضیه گفت بفرمایید بیادرجان! داکتر گفت: خیلی مردم از طریق دفتر «یو ان اچ سی آر» به کشورهای خارجی رفتند، چه نظر داری که بر شما هم یک درخواست پناهندگی بسازم، اگر شود و نصیب باشد شما هم با بچه‌گک تان در یکی از کشورهای خارجی بروید و در آن‌جا درجه و سطح تحصیل هم خیلی بلند است و هم از طرف دولت‌ها به مهاجرین کمک می‌شود. در این کشور گنبدیده‌ی چتستان به میلیون‌ها دالر ماهانه بنام کمک بنام ما وشما و جمله مهاجرین می‌گیرند، اما یک پول کمک هم نمی‌کنند. مرضیه گفت: داکتر صاحب عزیز خیلی یک نظر عالمانه و دل‌سوزانه دادی، ولی خودت از کل قصه‌ی ما خبر داری که شش نفر اعضای فامیل ما در مسیر کابل-تورخم ناپدید شده‌اند، راه زنده سوراخ است، انتظار آمدن شان هستم، خدا مهربان است. داکتر گفت: نظر خوب است، اگر بخیر پیدا شوند یگانه مرجع پیدا کردن گم شده‌ها نیز همین دفتر است، دیگه از آن خاطر مه زیاد علاقه دارم که یک وقت بخیر بچه تان آدم کلانی باشد و امید است همه فامیل تان باهم دوباره یکجا شوند. مرضیه گفت: واللّٰه نمی‌فامم داکتر صاحب، مه می‌گم یک چند وقت دیگه هم منتظر باشم، شاید خدا رحم کند اولادایم و شوهرم پیدا شوند. داکتر گفت: درست است، هر قسمی که شما راضی باشید. خی حالی دیگه ما می‌ریم، تشکر از چای مزه‌دارتان و مبلغ ۱۰۰ کلدار هم به دست شکیب داده، گفت: قلم و کاغذ برت بخر. مرضیه از آمدن شان سپاس‌گزاری کرده، پیش‌نهاد کرد نان شب را با ما بخورید. اما خانم داکتر و داکتر هر دو اظهار سپاس نموده از خانه مرضیه خارج شدند.

شکیب به مادرش گفت مادر جان چرا قبول نکدی؟ به نظر مه آگه بتانیم از این کشور یعنی از خانه‌ی تروریست‌ها خارج شویم، زندگی خوبی خواهیم داشت و نیز

مه می‌شه درس خوب‌تر بخوانم و آرزوی پدرم هم همین بود بگمانم که ما باید از طریق همین دفترها به خارج بریم. مرضیه به فرزندش گفت: بچیم فقط یک چند ماه دیگه انتظار می‌مانیم، بعدا از داکتر صاحب کمک می‌خواهیم که این کار را برای ما شروع کند. شکیب به مادرش گفت: مادر این پروسه این قدر ساده هم نیست که زود خلاص شود، آگه همین حالا ما و تو اقدام کنیم، شاید تا شش ماه دیگر انتریوی ما شود و تا که ما را کدام کشور می‌پذیرد، حد اقل یک سال می‌گذرد. خانم مرضیه گپ فرزندش شکیب جان را شنیده، گفت: درست است بچیم، جمعه‌ی آینده ما و خودت خانه‌ی داکتر می‌ریم و برش پیش‌نهاد می‌کنیم.

یک‌روز در محبسی که جاوید بندی بود سروصدا بلند شد، نماز دیگر روز سه شنبه بود، بعد از صدای واخ و وای و کشتیم و غیره، مدتی کوتاه گذشت که مردی تقریباً حدود چهل و پنج ساله را در اتاق جاوید انداخته، گفتند بلیس خون‌هایته همراه وطن‌داریت تا که آدم شوی، آدم نه تا که مسلمان شوی. جاوید ابتدا ترسیده بود، فکر کرد این آمده شاید مانع فرار من شود یا قمندان پلان شوم دارد و... با آن‌هم بعد از چند دقیقه جاوید با زنجیرهای پا و دست‌بندش خود را به آن مرد نو وارد نزدیک ساخته، سلام کرد. مرد نو وارد گفت: نی که کدام جاسوس هستی، اما چرا پای و دست‌هایته بند زده‌اند؟ جاوید به مرد خندید و هیچ نگفت. اما چند دقیقه بعد مرد خود را چنین معرفی کرد: نام من شریف پیام است، در پوهنتون کابل استاد بودم، مریضی باعث شد که بروم پاکستان، در مسیر راه این سگ‌ها مرا گرفتار کرده، بنام کمونیست این‌جا آوردند و راستش مرا زیاد لت و کوب کردند، پشت‌های شان‌هام داغ داغ است که با قن‌داق کلاشینکوف زده‌اند، پاهایم درد دارند، حوصله برم نمانده، مه تکلیف روماتیزم دارم، اگر این‌ها مرا چند روزی دیگه این‌جا نگاه کنند، مریضی مه در قلب می‌رسد و باعث مرگم می‌شود. جاوید گفت: تو اگر راستی استاد پوهنتون می‌بودی، پاکستان نمی‌رفتی، طرف هند بخاطر تداوی می‌رفتی، تو دروغ می‌گی کاکا جان، خفه نشی مه کدام پلان شوم ندارم، ولی متاسفانه که من هم فدای خواسته‌های دروغین این نامسلمان‌ها شده و در

دام شان افتیدم. پیام پرسید: بچیم نترس مه راستی استاد پوهنتون کابل هستم و پنهانی می‌رم پاکستان بخاطر تداوی. خودت از کجا وبچه‌ی کی هستی؟ جاوید گفت اگر راستی استاد پوهنتون هستی مرا باید بشناسی! پیام گفت: تو کیستی بچیم؟ جاوید گفت: من بچه‌ی استاد قدوس استاد پوهنزی حقوق هستم. پیام بلند شده او را در آغوش کشیده، گفت: تو در این‌جا چه می‌کنی، کجا می‌ری، چه پلان داشتی و چرا پیش این‌ها؟ استاد چطور هست؟ او را چندین روز است در پوهنتون ندیدم، مادرت مرضیه جان چیطور است؟ معلم کودکستان بود فکر کنم؟ جاوید با حیرت پرسید: تو مادر و پدرمه می‌شناسی؟ پیام گفت: پدرت از دوست‌های نزدیک مه هست و مه چندین بار خانه تان آمدم، جای و نان تانه خوردم، مادر جان ته در کودکستان وطن چندین بار که دخترکم شاگردشان بود ملاقات کرده‌ام. گپ از این بزن که استاد چطور است، کجا هست در این چند روز در پوهنتون نمی‌آمد؟

جاوید ناخودآگاه اشک حسرتش در گریبان دریده‌اش روان شده، مانند رشته‌ی مروارید فرو ریخت. استاد پیام به تشویش شده، جاوید را تسلی داده، پرسید: واقعه چیست؟ اصل گپ چیست، از خانه قهر نکرده باشی؟ جاوید گریسته، گفت: پدرم دیگر در این دنیا نیست. استاد پیام با دست خود دهان جاوید را محکم گرفته، گفت گپای بیجای نزن که مه زیاد خفه می‌شم، حتما از خانه قهر کدی، مه می‌برمت دوباره پیش پدرت، او انسان قابل قدر است. اما جاوید اشکش چون قطرات باران در گریبانش جاری بود، اضافه کرد: استاد نمی‌فامم از کجا شروع کنم، ما حالت‌های بدی را پشت سر گذشتانیدیم، ای‌کاش خودم در جریان کشتن پدرم توسط این نامسلمان‌ها حاضر و ناظر صحنه نمی‌بودم، متأسفانه که در مقابل چشمایم پدرم را همین گروپ قصی‌القلب که هیچ‌گاه مسلمان نیستند، شهید ساختند. جاوید با صدای بلند گریان کرد. استاد پیام او را در آغوش کشیده، خودش نیز اشک می‌ریخت. دهان جاوید را محکم گرفت تا صدا بلند نشود و باهم یکجا بمانند.

جاوید همه‌ی قصه‌های سرگذشت شان به استاد پیام گفت و این را هم گفت که شاید همشیره خردم نیز در همین نزدیکی‌ها در کدام اتاق دیگر پیش

این نامردها بندی باشد. او نمی‌دانست قدسیه دیگر دختر قهرمانی است. مادرم و بیادری کوچکم بی‌سرنوشت، نمی‌فامم کجا هستند زنده‌اند یا کشتند شان. استاد پیام‌گریان کرد و جاوید هق می‌زد. قصه‌ی این دو نامراد تقریباً تا نصف‌های شب جریان داشت. جاوید تمام قصه‌ی فامیل‌شان را با جزییات به استاد پیام‌گفت.

پیام از جاوید پرسید: شما کجا می‌خواستید بروید؟ شما بهترین زندگی و خانه در مکروریان سه داشتید و خواهران و بردادرانت تحصیل می‌کردند، چه شد که دل از خانه و زندگی کنده کردید؟ جاوید گفت: سرنوشت چنین بوده، شاید پدرم بخاطری که می‌گفت باید از طریق یکی از کشورهای اسلامی به خارج از کشور پناهنده شویم و باید در یکی از کشورهای اسلامی مهاجر شویم و راستی این را هم می‌گفت که متأسفانه در وطن اسلام در خطر مواجه است با کمک گرفتن از یک نفر عضوی باند منفور گلبدین به این سرنوشت دچار شدیم. او در حقیقت مسلمان نبوده و حتی تمام مجاهدین مسلمان نیستند، ما را بی‌خانه، بی‌جای و بی‌پدر و بی‌مادر کردند. پیام‌گفت: بی‌بچیم این‌ها و امثال این‌ها مسلمانان واقعی هستند، این‌ها راست می‌گویند اسلام این‌ها یعنی منافع این‌ها در افغانستان در خطر افتیده، باید دست و پای بزنند تا توجه و کمک‌های کشورهای یهودی و عیسوی و پیروان هر دین دیگر را بخاطر به قدرت رسیدن و بقای خودشان جلب کنند و در مقابل دولت ما بجنگند. این‌ها دقیق می‌گویند مسلمانان این‌ها یعنی پول قدرت و ثروت. اما مسلمانان من و تو و همه‌ی هم‌قطاران ما ضمیر و وجدان مسوولیت‌پذیر و خدمت به خلق است نه به هدایات اعراب سوسمار خور و پاکستان دال‌خور. شما هنوز تاریخ اسلام را نخوانده‌اید فرزندانم. در ابتدا وقتی اسلام مبارک را پیاده می‌کردند، در هر کجا که لشکرکشی می‌کردند منطقه را به تاراج می‌بردند، همه اموال منقول را در شترهای شان بار می‌زدند، همه زن‌های اسیر شده که شوهران شان را می‌کشتند یا دختران باکره را اجازه داشتند مجاهدین اسلام با آن‌ها با جبر و زور نکاح کنند. این طریقه از همان آغاز اسلام میراث مانده است و این سلسله را گویند تا قیامت ادامه دارد و می‌توان این سلسله یا طبقه را (سوداگران لایزال قرن) نامید، به این خاطر که این‌ها حدیثاتی ساخته‌اند که گویند: «الاسلام تحت السیف» یعنی بدین

معنا که نگاه کردن دین اسلام به زور شمشیر است و اسلام تا دنیا است دوام دارد، زیرا هر کسی که نام از روشن‌گری ببرد، سرش را می‌زند و مالش را چور می‌نماید. این‌ها همان مسلمانان واقعی هستند که مردم ما از خدا و طبیعت تقاضا کرده بودند. هر دینی که با زور تحمیل شود، دین نه بلکه راه پیدا نمودن سود و سرمایه است. دین اسلام یگانه دین ابراهیمی است که همه کارش را با خشونت پیش می‌برد، اسلام را با زور شمشیر بالای دنیا قبولانند، فرهنگ دوهزار ساله‌ی آریانا را محو و نابود کردند، پدران و نیاکان ما را کشتند و گفتند مردار شدند، ولی بر عکس اعرابی که در کشور ما بخاطر قبولانیدن دین اسلام آمده و کشته شدند برای شان سپه‌سالاران اسلام نام دادند، مثلاً شاه دوشمشیره (حنف بن قیس)، تمیم انصار و جابر الانصار را ولی‌ها نام دادند و تا امروز مردم از خود و خدا بی‌خبر مان به زیارت آن‌ها می‌روند و از آن‌ها مراد می‌خواهند. ما عادت نداشتیم دختران مان را زنده به گور کنیم. ما برای خود تمدن و ثروت و آزادی و آبدی داشتیم و فقر را فخر نمی‌دانستیم، همه‌ی این‌ها را از ما گرفتند و بجایش فقر و پشیمانی و مرده‌پرستی و گدایی برای مان آوردند.

جاوید گفت: استاد ممنون تان، مه زیاد خودخوری می‌کنم که چرا خدا صدای ما را نمی‌شنود؟ پیام در جواب جاوید گفت: فرزندم خدای هر کس خودش هست، این منی‌های ذهنی را از خود دور کن، فقط به اصلت که در قلبت است مراجعه کن، در آن‌جا خدا را ملاقات کن! تو فقط در خدمت مردم باش، آدم‌آزار نباش این است حکم خدا یا به اصطلاح ضمیر تو، ولی با تاسف خدای این‌ها نیز همین وجدان‌های قیرگون و سیاه شان است که کشتن انسان برای شان بخاطر بقای قدرت جهاد و ثواب است و در پاداش هم جنت و حورهای انار پستان و شراب‌های ویسکی با تغییر نام شراب انتهور، یعنی در این دنیا جزای زناکار، سنگسار است، ولی در دنیای دیگر برعکس پاداش مجاهد و آن‌هایی که از دین دفاع می‌نمایند، انسان می‌کشند، نماز می‌خوانند، روزه می‌گیرند و خانه‌ی خدا را زیارت می‌کنند، حاجی می‌شوند در دنیای دیگر سکس و شراب است. تهوع آور نیست؟ جاوید سرش را به علامت تأیید تکان داده، هر دو دیدند که شب سحر شده، وقت نماز صبح است،

هر دو ازهم دورتر شده فاصله گرفتند.

روزها و شب‌ها پی هم می‌گذشتند، درد و الم این دونفر زیادتر می‌شد، اما راه نجاتی وجود نداشت. استاد پیام تصور می‌کرد که صد درصد کشته می‌شود. به جاوید گفت: لطفاً اگر مرا کشتند به فامیل ما احوال برسانی. جاوید گفت: استاد خدا نکند، انشاءالله یک راه پیدا خواهد شد. به همین ترتیب ماه‌های دیگر هم سپری شدند، ولی سرنوشت این‌ها معلوم نبود. یکی از شام‌ها پیام به جاوید گفت: اگر تو آزاد شدی یا من مستقیماً باید در دفتر ملل متحد واقع پشاور برویم و دو کار را انجام بدهیم: یکی این‌که از همه اعضای فامیل گم شده تان برای شان به تفصیل قصه کنیم و دوم کوشش کنیم که کیس پناهندگی بیندازیم از طریق دفتر «یو ان اچ سی آر و آی او ام» خیلی از مردم ما به کشورهای آمریکا و اروپا رفتند و سند پناهندگی گرفتند. به کشورهای اروپایی و... ماهیت این مسلمانان معلوم شد که مسلمانان تفنگ‌دار فقط بخاطر به دست آوردن قدرت، ثروت، شهرت و شهوت جنگ کرده و طبق هدایت پاکستان و دیگر کشورهای ذیدخل جوانان و روشنفکران ما را بقتل می‌رسانند. در آیت‌های متعدد و حدیث‌های زیاد نیز آمده که هر گاه کسی خلاف هدایت شریعت این‌ها رفتار کرد، مرگش مباح است، لهذا مرگ من و تو و امثال ما برای این‌ها به اندازه‌ی مرگ یک پشه ارزش ندارد.

یکی از شب‌ها ساعت دوازده‌ی شب بود که سر و صدا بالا شد. قبلاً دست‌بند و زنجیر و زولانه جاوید را پس کرده بودند. وقتی جاوید سر و صدا را شنید، با عجله بنام تشناب تک‌تک کرد، بهره‌دار آمد و دروازه را باز کرده، گفت: زودبایی که افراد دولت کمونیست سر قرارگاه ما حمله کرده‌اند. آهسته‌آهسته صدای فیرهای راکت و توپ و کلشینکوف نزدیک‌تر شدند. استاد پیام گفت: آزادی مبارک، ولی در هیچ صورت خود را تسلیم دولت هم نکنی، بخاطری‌که باید در دفتر ملل متحد خود را برسانیم و دیگر این‌که دولت به زودی باور نمی‌کند که ما در اینجا زندانی بودیم، صد درصد می‌گویند ما نیز از جمله‌ی همین باند هستیم.

فیرها بلندتر و نزدیک‌تر شدند، مجاهدین همه از پسته فرار کردند. جاوید و

پیام هم نرم و آهسته از دروازه‌ی حویلی خارج شده، به طرف مخالف فیرها حرکت کردند و گاهی دویش و گاهی هم نفسک‌زده تیز تیز خود را به بلندی کوهی رساندند. در مسیر راه به ده‌ها جسد مردار شده‌ی این خبیث‌ها مواجه شدند که توسط سربازان دولت کشته شده بودند. صدای فیرها از دور می‌آمدند و ساعت تقریباً چهار صبح بود همه‌جا روشن شده بود. هر دو در بلندی کوهی بالا شدند. پیام و جاوید در آن‌جا تقریباً سه ساعت استراحت کردند، بعد از سه ساعت بیدار شدند. پیام گفت خدا را شکر بچیم که از شر این رذلان نجات یافتیم. مه ۳۰۰۰ کلدار دارم، تشویش نکنی، مقصد یک‌بار در جایی برسیم که رستوران‌ت و سماوات باشد تا چیزی بخوریم که زیاد خسته و مانده هستیم.

دو ونیم ساعت دیگر تقریباً منزل کردند و ساعت شش ونیم صبح در بازاری بنام دو بندی لوگر رسیدند. کوه‌های سر به فلک آن دره را فراگرفته بودند و هوای خیلی سرد داشت. در آن‌جا بازاری بود که همه مربوط مجاهدین حزب اسلامی و گروپ‌های دیگر مجاهدین بود. از یک‌طرف ترس واضطراب و از طرف دیگر گرسنگی، بالاخره در یکی از سماوارها داخل شدند، افراد مسلح نشسته بودند و پشتو صحبت می‌کردند. خوش‌بختانه استاد پیام پشتو گپ زده می‌توانست. چند نفر مسلح آن‌ها را ایستاده کرده، پرسیدند: شما کی هستید، از کجا آمدید و کجا می‌روید؟ در این مدت که بندی بودند موهای شان کمال‌کمال مثل خود این طایفه شده بود و از چرک زیاد بوی می‌دادند. پیام برای شان گفت: ما از کابل آمدیم، می‌ریم پاکستان سلاح می‌گیریم دوباره پس می‌آییم برای جهاد مسلحانه. افرادی حاضر گفتند: شاباسی دی ته وایی مسلمانان. زی زی چای مای و چکی دمه وکی ییا لارشی که مو لاره نه بی لیدلی زمونگ ملگری تاسو سره کمک کوی/ برین برین چای مای تانه، نان تانه بخورید، اگر راه را ندیدید نفرای راه بلد ما همراه تان کمک می‌کنند. نفر دیگرش گفت: زود زود نان وچای تانه بخورید، کتِ گروپ‌های ما یک‌جای شوید، امروز یک گروپ ما بعد از نان حرکت می‌کند طرف پشاور.

با شنیدن این سخنان کمی رنگ در رخ آن‌ها درآمد، ولی گاهی هم فامیل به ویژه پدر قهرمان جاوید فراموش‌اش نمی‌شد. نان خوردند، چند نفر باهم

یک‌جای شده از آن‌ها خواستند اگر پشاور می‌روید بیایید بخیر که برویم. کور از خدا چه می‌خواست دو دیده‌ی روشن. راه بلد مفت پیدا شد، یک شب را در جاجی میدان ماندند و شب دوم در کوهات رسیدند، در آن‌جا آن گروپ با خدا حافظی از پیام و جاوید جدا شد و هر کس پشت کار خود رفتند. جاوید و استاد پیام در یکی از رستوران‌های کوهات شب را سپری کرده به شکم سیر نان خوردند و راحت استراحت کردند.

فردای آن روز که بگمان اغلب روز جمعه بود، هردو باهم در موتر پشاور نشستند. موتر یک‌روز و تقریباً نیم شب منزل کرد، ساعت دوازده‌ی شب بود که آن‌ها را در جای رسانده، راننده گفت: نوی هده‌ی پشاور است. هر طرف روشن بود، برق بود. بعضی از رستوران‌ها نان‌های لذیذ و خاصی برای مسافری پخته بودند. جاوید و استاد پیام یک شوربای تند و تلخ و جانانه خوردند و شب را در همان رستوران سپری کردند. روزهای شنبه و یک شنبه در پشاور رخصتی بود. هردو صبح زود حمام رفتند و موه‌های کمال شان را که شپش زده بود، اصلاح و خود را تمیز و پاک کردند.

پیام روز دوشنبه دفتر «یو ان اچ سی آر» را پیدا کرده، ثبت نام کردند. این دفتر در منطقه‌ای بنام خط ریل سپین جومات موقعیت داشت. بعدا جاوید از استاد تقاضا کرد که بریم در یکی از رستوران‌ها کار و مزدوری و پای‌دوی پیدا کند. خوش‌بختانه در کوچه سپین جومات برای جاوید در یکی از رستوران‌های چتل و مردار کار پیدا شد. نان سه وقت و روز ۱۲ رویه حقوق داشت. او قبول کرد. مالکین رستوران از مردمان جلال‌آباد بودند و جای خواب شب هم در همان رستوران شد و آدرس همین رستوران را در کیس شان درج نمودند. ولی استاد پیام به جاوید گفت: دو روز از پیش می‌رم برای تداوی و برمی‌گردم و تصمیم می‌گیرم که چه کنیم.

جاوید روزهای سختی را سپری می‌کرد، کار سخت بود، زیرا او در کل عمر خود کار نکرده بود، فقط مکتب و پوهنتون رفته بود و درس خوانده بود. اما مالکین رستوران

مردمان خوبی بودند، نه تنها قهر نمی‌شدند، بلکه به او راهنمایی می‌کردند. روز سوم کاری او بود که استاد پیام رسید. جاوید اول از صحت او پرسید. خوشبختانه معاینات بخیر گذشته بود و از همان دواخانه‌های سپین جومات دواهای خود را هم گرفته بود. او را نان و شوربای مزه‌دار داد و چای هم برایش آورد. خوشبختانه سماوات برای مسافرتین جای شب هم داشت. پیام با مالک رستوران گپ زده، یک اتاق را برای چند شب به کرایه گرفت. بعد از گذشت تقریباً ده روز که دوا استاد تمام شد، آن‌جا بود. اما بعد از ختم دوا دوباره نزد داکتر رفته دوا جدیدش را گرفته، دوباره پس آمد. این‌بار یک شب همراه جاوید بود و فردای آن رفت چرات که جای دیگر پشاور است و در آن‌جا چند نفر شاگردهایش بودند و در دفتر مجاهدین کار می‌کردند. خوشبختانه استاد را هم شاگردانش در یکی از دفترهای بین‌المللی بنام «جی تی زید» شامل کار ساختند. معاش خوب می‌گرفت و گاهی روزهای جمعه پیش جاوید می‌آمد. او آدرس پستی جاوید را از سماوات در دفتر عوض کرده، آدرس خود را داده و دوباره رفت. او هم در دفتر کارش جای شب‌باش داشت.

بینیم که قدسیه چه گلی را به آب داد و چه شه‌کاری کرد. مدت زیادی قدسیه در خانهی قمندان گذشتاند. قمندان بعضی وقت‌ها خانه می‌آمد و قدسیه از او در مورد عملیات و وقت آن می‌پرسید. بعد از گذشت خیلی مدت، روز موعود فرا رسید و قمندان یک جوهر لباس عسکری با یک میل کلاشینکوف برای قدسیه با خود آورده به او گفت: امروز ساعت چهار عصر عملیات را پلان کرده‌اند، آیا می‌خواهید در جنگ اشتراک کنید؟ متوجه باشید که در جنگ اسارت، کشته شدن و همه چیز امکان دارد. خانم قمندان آمده گفت به هیچ وجه به قدسیه که حالا دخترم شده یا خواهر و همرازم شده اجازه نمی‌دهم در جنگ اشتراک نماید. اما قدسیه‌ی قهرمان به نفیسه جان بسیار با احترام پیش‌نهاد کرد که خواهر گرامی من از برادرم قمندان بالاتر نیستم، اگر کشته هم شوم، کدام قیامتی نمی‌شود. خدای نخواستہ اگر قمندان برادرم را چیزی شود، دنیای ما دیگر گون می‌شود. اجازه بدهید در هرصورت من درجنگ اشتراک می‌نمایم. نفیسه جان زیاد عذر

وزاری کرد، اما قدسیه نپذیرفته، عصر همان روز در جنگ بالای پوسته که یک بار متلاشی شده و دوباره توسط مجاهدین احیای مجدد گردیده بود، اشتراک ورزید. قدسیه چون فرزند قهرمانی می‌رزمید، انگار از سالیان متمادی با لشکری که جنگ جهانی را فتح کرده باشد یا چون سربازان وفادار هتلر می‌رزمید. او بسیاری را دستگیر کرد، ولی کسی را نکشت. شام نزدیک شده بود، هوا دیگر هوای غم بود، از آسمان فقط هوای مرگ می‌بارید. همه‌ی سربازان و شخص قمندان با روحیه عالی و بلند می‌رزمیدند. قدسیه در صدد بود تا جاندل را پیدا کند. تقریباً ساعت هشت شب بود که قدسیه جاندل را دید که چون موشی در گوشه‌ای خزیده است، بالایش صدا کرد: جاندل مرا شناختی؟ جاندل گفت: لورجانی ما وبخشه، من قسم می‌خورم که از همه اعمال شومی که در برابر شما و همه مردم انجام داده‌ام، پشیمانم و من می‌خواهم طبق هدایت خودت عمل کنم. قدسیه گفت: به یاد داری پدرم، مادرم، برادرم جاوید را و جنایاتی را که می‌خواستی بامن کنی؟ تو مکروب جامعه هستی زنده ماندن تو جفا در حق تمام مردم افغانستان است. تو باید به دوزخ و جهنم خدا بروی نه در بهشت نزد حوری‌های انار پستان که برای تان وعده داده‌اند. اما من با تو لعنتی قاتل سیاه‌کار و سیاه‌روز بد بخت کار دارم. دستان قدسیه می‌لرزیدند و با دیدن جاندل حواسش پرت شده بود با خود می‌گفت: باید این خبیث را بکشم. ولی باز می‌گفت: هرگز نمی‌خواهم چون این‌ها قاتل باشم. تو گویی قدسیه در این میدان جنگ، قاضی خانه باز کرده، قضاوت می‌کرد. بالاخره با وجودی که دستانش می‌لرزیدند و نمی‌خواست قیافه‌ی مردار جاندل را ببیند به او گفت: استاد شو، دستایت بالا پیش برو مستقیم، این سو آن سو نبین! جاندل را مستقیم نزد قمندان برده به او تسلیم کرده، گفت همین است جاندل بدبخت و عامل همه بدبختی‌های من و گم شدن فامیلم. قمندان به قدسیه گفت بزنش به مرمی مردار کنیش ولی قدسیه گفت: نخیر قمندان صاحب من نمی‌خواهم قاتل باشم، چنان‌چه هفت نفری دیگر را به شما تسلیم دادم، این را هم به پنجه‌ی قانون می‌سپارم. اگر من هم بکشم و این بی‌وجدان‌ها هم می‌کشند، پس فرق بین من و این قاتلان چیست. هدف من تغییر بنیادی جامعه

است نه کشتن فرد یا افراد. اگر هر کدام یک‌دیگر را بکشند دریای خون جاری می‌شود، ولی نتیجه هیچ، به این معنا که اصلاحاتی به میان نمی‌آید. بهتر است جامعه را روشن ساخت و باید از ریشه تغییر آورد، نه این‌که انسان کشت.

قدسیه خود را کنترل نتوانست و به یاد برادر، پدر و فامیلش اشک می‌ریخت. اما جاندل هم با او اشک می‌ریخت. قدسیه به جاندل گفت: اشک تمساح مریز، از راهی که می‌روی برگرد، دیگر با حیات انسان‌ها بازی نکن و به دختران مردم خیانت نکن، آیا تو می‌دانی منزلت مادر را؟ تو میدانی که نه ماه تو خبیث در شکم یک زن بودی؟ آیا می‌دانی که دوسال تو را یک زن یعنی مادر از شیرهی جاننش تغذیه کرد؟ اما تو در مقابل مادران و دختران معصوم چه کردی و چه می‌کنی؟ درحالی‌که عرق سرد از جبین مردار جاندل می‌چکید به قدسیه وعده سپرد که دیگر هرگز با این باندهای جنایت‌پیشه کار نخواهد کرد.

قدسیه‌ی قهرمان از جنگ دست کشیده سر به سجده گذاشته از خدا طلب مغفرت کرد و از قمندان ابراز سپاس و شکران نموده و سلاحش را به قمندان تسلیم داد. قمندان جاندل را دست بسته به سربازانش تسلیم داده، گفت: بعد از تحقیقات ابتدایی به محکمه تسلیمش نمایند. تقریباً بعد از چهل دقیقه، عملیات خاتمه یافته، پوسته را سربازان دولتی تسخیر کردند.

اگرچه برای من کشتن انسان‌ها در هیچ صورتی خوش‌آیند نبود و نه دل‌چسپی داشتم که صحنه‌ها را ببینم، زیرا از هر دو طرف انسان افغان کشته می‌شد. ولی جنایاتی که بالای قدسیه و فامیل قدوس شده بود، باید مرتکبین جنایات به جزای اعمال شان می‌رسیدند.

قدسیه در آخر، باری دیگر گفت: ای لعنت خدا بر سر شما و همه کسانی که هنوز خود را نشناخته، ادعای خداشناسی و محافظت از دین خدا می‌کنید. بمیرید همه‌ی تان و از جهنم وجدان تان به جهنم زیر زمین بروید تا انسان‌های روی زمین از شر تان در امان بمانند.

قمندان بالای قدسیه بنام سرباز شجاع صدا کرده، گفت: موفقیت تبریک

باشد، واقعا من به شما و قلب بزرگت افتخار می‌کنم که قاتل برادر و فامیل خود را به راه راست دعوت می‌کنی، واقعا تو فرد بزرگی هستی، افتخار به شما. جنگ تمام شد وهمه به جزای اعمال شان رسیدند. خوش‌بختانه افراد زیاد شهید نشده نی از طرف دشمن و نی هم از طرف ما. اما هرژه نفر این خبیث‌ها گرفتار شدند. بیا بخیر که بریم فاتح جنگ بزرگ! شما واقعا قهرمان هستید و نام تان باید در تاریخ چون ملالی‌ها و ناهیدها ثبت شود. بازهم به شما ارج‌مندم این پیروزی مبارک‌باد! این پیروزی را اصلا خودت نصیب ما کردی. بیا بالا شو همراه خودم در موتر مه که بریم طرف قرارگاه. افراد و یک نفر قمندان را در این پوسته جابجا ساختم، دیگر در این جا وظیفه‌ی ما و خودت و سربازان اضافی، ختم است.

همه در قرارگاه قمندان رسیدند. قمندان بدون این‌که کسی در مورد قدسیه بداند که کی است و چگونه آمده است، او را دوباره به خانه خود انتقال داده، آن شب را قمندان در خانه با خانم و طفلکش سپری کرد. فردا هنگام خوردن صبحانه، قدسیه از قمندان خواهش کرد که او را یک کمک دیگر هم بنماید، یعنی این‌که او را به هر شکلی ممکن به پاکستان بفرستد تا در آن‌جا به دفتر های ملل متحد غرض پیدا کردن فامیلش اقدام نماید. قمندان خواهش قدسیه را پذیرفته، برایش وعده داد که او را توسط کسی به پاکستان نزدیک دوستش که در یکی از دفتر ها کار می‌کند، می‌فرستد.

اعزام قدسیه به پاکستان

قمندان طبق وعده، قدسیه جان قهرمان را با یکی از شناخته‌هایش که غرض تداوی به پاکستان می‌رفت اعزام کرد، ولی در وقت خدا حافظی قدسیه از خانه‌ی قمندان، تو گوپی قیامت کبرا بلند شده، صدای گریان و های و هوی قدسیه با خانم قمندان بالاگرفته بود، حتا همسایه‌ها حیران بودند که کدام اتفاق بدی افتیده. خوش‌بختانه سکونت اصلی قمندان شهر کابل بود و در این‌جا کسی آن قدر با او ارتباط نمی‌گرفت و شاید بخاطری که مورد اشتباه مجاهدین قرار نگیرد. خلاصه قدسیه رفت به طرف شهر پشاور و در آن‌جا در منطقه‌ی تهکال، جناب قمندان یکی از دوستانش را به وی معرفی کرده بود که آن مرد در دفتر «یو ان» کار می‌کرد.

هنگامی که قدسیه به خانه دوست قمندان به معیت هم‌سفرش رسید، تقریباً ساعت هفت شام بود. آن مرد حیدری نام داشت، مردی بزرگوار بود. وقتی قدسیه را هم‌سفرش به حیدری معرفی کرد و نیز خطی که قمندان به دوستش در ارتباط به قدسیه نوشته بود، خیلی از اعتماد دوستش قمندان خوش شده، قدسیه را گفت: از امروز تا هر زمانی که خواسته باشی این‌جا را خانه خود بدان و با خانم معرفی شوید. صدا کرد نسیمه بیا از نزدیک این دختر مقبول را ببین از کابل مهمان آمده. قدسیه با نسیمه معرفی شده، زیاد باهم صحبت کردند. وقت نان شب خورده شد، حیدری با خانمش پای صحبت قدسیه نشستند.

قدسیه همه‌ی سرگذشت جان‌کاهش را برای آن‌ها قصه کرده و تا اخیر گریست، خانم حیدری هم با وی گریست و او را در آغوش مهرش فشار داده، گفت: تصور نکنی ما بیگانه هستیم، من مادرت هستم و آقای حیدری هم من حیث پدرت در خدمت هستیم. قدسیه مطلب را برای شان گفت که می‌خواهد کیس پناهندگی بدهد به دفتر «یو ان اچ سی آر» و هم غرض پیدا شدن فامیلش نام‌های اعضای خانواده‌اش را درج نماید. آقای حیدری به وی اطمینان داده، گفت: من در دفتر «یو

ان» کار می‌کنم و در بخش پناهندگی نی، اما تمام تلاشم را می‌کنم که برایت کمک کنم. در هر صورت، فردای آن شب حیدری قدسیه را با خود به دفتر متذکره در بخش پناهندگی برده، خودش وی را ثبت نام نموده، آدرس و ایمیل خودش را منیث فرد ارتباطی به دفتر «یو ان اچ سی آر» قید کرده و نمبر کیس قدسیه را برای خودش داد. مرضیه خانم را همسایه‌ی جوان مرد داکتر الفوزان در دفتر «یو ان اچ سی آر» برده، منیث پناهنده‌ی سیاسی ثبت نام کرده و کیس نمبر شان را داکتر با خود نگاه کرد.

به این صورت همه فامیل قدوس مرحوم در دفتر مهاجرین ثبت نام کردند و همه منتظر بودند تا نوبت انتریوی شان برسد. تصادف نیک اولین انتریو نوبت قدسیه جان رسید. وقتی قدسیه به دفتر ملل رفت، انتریو را از معرفی و مشخصات تمام فامیل شان به شمول آن مرد رذل جاندل قصه کرد و محقق نیز او را تشویق به راست‌گویی کرده، گفت: هر چه سرگذشت در طول همین چند سال داری همه را قصه کن.

قدسیه چشم را بسته کرد و دهان را باز، هر آن‌چه دیده بود و سرگذشت سیاه خودش و خواهرانش بود و آن‌چه را نماینده‌های خداجان در مورد پدرش انجام داده بودند، همه را یکایک به محقق قضیه‌ی خود قصه کرد. یک وقت متوجه شد که محقق یا ژورنالیست شدید گریان دارد و از قدسیه پرسید: دختر جان تو قصه ناول جنایت بشری یا آدم‌فروشان قرن بیست را می‌خوانی یا واقعیت چنین روزها را شنیده و دیده‌ای؟ قدسیه به ژورنالیست گفت: برادر آرزوی من خارج رفتن نیست، هدف اساسی من پیدا کردن فامیلم هست، من هر چیزی که گفتم و می‌گویم همه واقعیت‌های اند که سرخودم و اعضای فامیلم در مقابل چشمایم گذشته است.

ژورنالیست که مرد ایرانی بود به زبان فارسی صحبت می‌کرد به واقعیت زیر تاثیر چنین صحنه‌های دل‌خراش رفته و به حال این خانم مظلوم و معصوم اشک ریخته در ختم مصاحبه خانم قدسیه را یک نمبر داده، گفت: خیلی محتاط باشی که این نمبر را گم نکنی، این کیس نمبرت است و در ضمن کسی نباید بفهمد که

این کیس نمبر است تا برایت جنجال جدید جور نکند.

چنانچه قبلا گفته شد که جاوید کتاب معلوماتی زیبا را توسط یکی از معلمین افغان پیدا کرده، امشب نیز در مورد ادیان ابراهیمی که ادیان سماوی گفته می‌شوند، چنین چیزی را خواند:

«سود بران ادیان بر این تصورند که این‌ها مقدس‌ترین و کامل‌ترین مردم روی زمین هستند و اطاعت از ایشان بالای مردم عوام فرض است و از همین خاطر هم هست که هر طایفه‌ای دین مبارک شان را به چندین دسته بخاطر به دست داشتن قدرت تقسیم کرده‌اند، به طور مثال یهودی‌ها به سه دسته تقسیم شده‌اند: ارتودوکس، لیبرال و محافظه‌کار و هم‌چنان اقلیتی کوچکی بنام یهودیت اومانستی. این دسته‌بندی‌ها را در آسمان‌ها نکرده‌اند و نه هم مردم عوام و بی‌چاره، بلکه این دسته‌بندی‌ها عموماً توسط بهره‌کشان دین تحقق پذیرفته است. همین‌گونه دین عیسویت به دو حصه‌ی کرسچن و کاتولیک تقسیم شده‌اند. علمای بزرگ یهود، عیسوی و اسلام همه مفت‌خواران دسترخوان دولت‌ها بوده و از پرداخت پول مالیات مردم تغذیه می‌کنند. اینها همه سودجویان دینی هستند. هم‌چنان دین اسلام ابتدا به دو حصه توسط بهره‌برداران تقسیم شد که اسلام شیعه و سنی و بعداً بنام مذاهب به ده‌ها دسته و طریقه‌ها و چقدر فرقه‌ها تقسیم شد.»

جاوید به خود قناعت داده، یقین نمود که این همه، همین فرقه‌ها اند که خود را نماینده‌های خدا دانسته از نان مردم تغذیه می‌شوند و سالانه حداقل صدها نفر از اثر تبلیغ دروغین و سودجویانه‌ی علمای سنی و شیعه در کشورهای افغانستان و پاکستان و ایران کشته می‌شوند. پس من به تنهایی در مقابل این گروه میلیونی هیچ کاری کرده نمی‌توانم، بهتر است از طریق مطالعات عمیق و اسلام‌شناسی حقیقت اسلام را یافته در برابر مابقی که خود ساخته‌اند مبارزه کنم. مبارزه در مقابل خرافات پرستی و مبارزه در برابر آن عده کسانی که از اسلام خدا و قرآن سپر و نقاب ساخته‌اند تا پیروزی قاطع و نجات همه بشریت از دام این تئوویگرن حرفوی و فهماندن مردم که واقعیت ادیان چنین حکمی را که این‌ها برتری دارند نکرده

است. به پیش خدای واحد و یگانه همه‌ی انسان‌ها برابر و مساوی اند، اگرچه در مورد حقوق زن بعضی مشکلات در روایات مذهبی وجود دارد، اما می‌شود که واقعیت‌ها جای نابسامانی‌ها را بگیرند. شاید مثل پدر من هزاران افغان دانش‌مند و روشن‌فکر را این غولان که بنام سوداگران قرن یاد شده‌اند به کام مرگ فرستاده باشند.

سیما را یک خانم افغان که اهل شهر کابل بود تشویق نمود تا به دفتر «یو ان اچ سی آر» غرض پناهندگی در یکی از کشورهای دیگر ثبت نام نماید. یکی از روزها سیما به شوهرش گفت: مه زیاد مریض هستم، باید پیش داکتر زنانه‌ای بروم در شفاخانه‌ی شیرپاو یا کدام شفاخانه‌ی دیگر. چه وقت مرا می‌بری؟ جبار شوهر سیما گفت: مه خودم اوقه زیاد کار دارم، به گردن مه جهاد فرض است، تنها تو نیستی، باید خودت دیگه خوده بلد کنی، خودت باید پیش داکتر بُری. سیما اول بخاطر پخته کردن اعتبار خود به جبار گفت: حکم اسلام است که باید زن بدون اجازه‌ی شوهرش بیرون نرود. جبار خندیده، خوشحال شده، گفت: خدا را شکر که تو را مسلمان کردم. برو کتِ کدام زن همسایه برو. او کابلی خودت یگان روز پیشت می‌آید برایش بگو که تو را به داکتر ببرد. سیما مایوسانه و ساختگی گفت: درست است مه می‌گم بریش، خدا کند او را هم شویش اجازه بته.

قرار همین شد که فردا ساعت هشت، وقتی که جبار از خانه بیرون شده طرف کار و بارش رفت، سیما طفلکش را به خشویش داده، گفت مریض هست پیش داکتر می‌رود. از خانه بیرون شده، خانم همسایه کابلی را باخود گرفته به دفتر «یو ان اچ سی آر» که در سپین جومات پشاور موقعیت دارد، رفتند. نوبت به سیما رسید، آن‌چه بالایش گذشته بود از تجاوز، زنا و لواطت شروع تا همه کارهای که جان‌دل و باند منفور مجاهدین بالایش کرده بودند، گزارش داد. در بخش معرفی، اسمای پدر، مادر، برادران و خواهرانش را نیز درج و ثبت نمودند و در عوض یک کیس نمبر بدست آورد.

شب‌ی در خانه‌ی قهار یک مهمان از جلال‌آباد آمده به قهار قصه کرد که می‌خواهد

آمریکا برود از طریق دفتر بین‌المللی، این‌که چگونه اقدام کند و در کجا برود، همه‌ی این معلومات را شیما خانم قهار از پشت دروازه شنیده بود. مهمان فردا رفت، چند روز بعد شیما نیز بدون اجازه به طور پنهانی به همان آدرسی که شنیده بود مراجعه کرده و ثبت نام نمود. او هم اسمای همه اعضای فامیل برادران، خواهران، مادر و پدرش را ثبت نمود و در عوض یک کیس نمبر گرفت.

شیما و سیما با وجودی‌که جداگانه به دفتر رفته بودند، هیچ یکی آدرس مشخص و نمبر تلفون نداشتند. هر دو را همسایه‌های شان کمک نموده در آدرس خود خط‌های این دفتر را به شیما و سیما می‌دادند. خوش‌بختانه که هر دو خواهر باسواد بودند. به این ترتیب روز موعود انتریو فرا رسید، ابتدا سیما و بعدا هم شیما هر دو به دفتر ملل متحد بخاطر پناهندگی خواسته شدند تا در مورد مشکلات شان و این‌که چرا به کشورهای خارجی می‌روند هریک به تفصیل بی‌خبر از یک دیگر گزارش را ثبت نمودند و برای شان گفته شد منتظر هدایت بعدی باشند.

خانم مرضیه با کمک داکتر جوان‌مرد به دفتر مذکور مراجعه کرده ثبت نام نمود و برایش گفته شد منتظر باشد تا نوبتش برسد و آدرس جای کارش را نیز به آن دفتر داد، ولی داکتر خواست در آدرس او باید خط‌های خانم مرضیه بیاید که مطمئن است. مرضیه خوش‌حال شده با داکتر و فرزندش شکیب از دفتر ملل خارج شده به طرف خانه‌های شان رفتند.

سه ماه گذشته بود که خانم مرضیه را دفتر ملل غرض انتریو خواست. خوش‌بختانه ژورنالیست ایرانی‌ای که با دخترش (قدسیه) انتریو کرده بود با مرضیه نیز برابر شد. مرضیه اسمای اعضای فامیلش را با مشخصات و حادثاتی که بالای شان گذشته بود، همه را مفصل به آقای ژورنالیست ایرانی قصه کرده، در جریان سوال و جواب اشک‌های مرضیه توقف نکرده و حتی گه‌گاهی صدایش آن قدر بلند می‌شد که آقای داکتر در بیرون اتاق منتظر مرضیه بود، صدای گریه‌ی او را می‌شنید. انتریوی مرضیه تقریباً یک ساعت و سی و پنج دقیقه دوام کرده، بعدا متوجه شد که محقق ایرانی نیز به حالت این خانم اشک می‌ریخت. ژورنالیست

به خانم مرضیه اطمینان و دل‌داری داده، گفت: تشویش نکنید پشت هر شب سیاه روزی سپید در انتظار تان است، انشاءالله به همه فرزندانم برسی بخیر. با مرضیه خداحافظی کرد.

جاوید را نیز دفتر مذکور خواست و جاوید هم تمام سرگذشت و اسمای اعضای فامیلش را ثبت نموده، گفت: خیلی آرزو دارم اعضای فامیل گم‌شده‌ام را پیدا کنم. کیس نمبر خود را گرفته، منتظر جواب بود. یکی از روزها استاد پیام نیز غرض اتریو به دفتر «یو ان» خواسته شده و انتظار نتیجه بود. حالا دیگر تمام اعضای خانواده‌ی قدوس اتریو داده و منتظر نتیجه بودند.

یکی از روزهای تابستان، اعضای دفتر «یو ان اچ سی آر» باهم کیس‌های درخواست‌دهندگان را بررسی می‌کردند که ژورنالیست ایرانی‌تبار کیس‌های فامیل قدوس را یک نوع یافته بود، دیگران بین خود تصور کرده بودند که شاید این‌ها بین شان به فیصله رسیده‌اند که همه چنین کیسی را بسازند، اما ژورنالیست ایرانی‌تبار دیگری داشت و او تصور می‌کرد که ممکن است این همه همان فامیل ازهم پاشیده‌اند. دقیقا چنین بود و باور ژورنالیست ایرانی‌تبار درست بود. در نتیجه همه‌ی اعضای محققین به این نتیجه رسیدند که یک روز همه‌ی این‌ها را خواسته و جداگانه ازهم می‌نشانیم. این فیصله را صادر و به اطلاع مقام رهبری «یو ان اچ سی آر» رساندند. بالاخره رهبری دفتر «یو ان اچ سی آر» یک تاریخ را تعیین و همه اعضای این فامیل گم‌شده و نامراد را در این دفتر خواستند و هر یک را جداگانه شانددند و از هر یکی شان پرسیدند: آیا شما همه شش نفر باهم در مشورت باهم چنین کیسی را ساخته‌اید؟ هر یکی از اعضای فامیل قدوس مرحوم جواب دادند که خیر. محققین پرسیدند: پس علت این‌که کیس‌های شما همه یک‌نواخت استند و یک موی تفاوت ندارند در چه است؟ آیا شما همان فامیل ازهم پاشیده هستید که هر کدام تان در کیس‌ها و اتریوی تان گفته‌اید؟ هر یک آن‌ها خواست اگر ما را هم‌کاری می‌کنید، لطفا بخاطر حقوق بشر ما را باهم مواجه سازید تا ما یک‌دیگر را ببینیم.

هر محقق موضوع را نزد رهبری شان برده، اجازه گرفتند و بعدا خانم مرضیه را در اتاق کلانی رخ به طرف دیوار ایستاد نموده، از هریک این‌ها پرسید با این خانم گپ بزنید. جاوید گفت: هیکلش به مادرم می‌ماند، صداکرد مادر! خانم مرضیه را گریان دیگر اجازه گپ زدن نداده رویش را از دیوار به طرف صحن اتاق چرخاند متوجه شد که فرزندش جاوید را دید، اشک‌ریزی چون باران بهاری و طوفان نوح شروع شد و مستنطق همه فرزندانش را در اتاق خواست، دیدند که همه فرزندانش جز ناصر و شوهرش در این اتاق هستند، ولی موی سر بسیاری شان سفید شده، همه به شدت گریه می‌کردند. در این حال ژورنالست پرسید: آیا این خانم را کدام تان شناختید؟ به مجرد شنیدن، همه بلی گفتند و فضای خانه از صدای گریه پر شد و همه به گریستن ادامه دادند. همه، مادر، برادران و خواهران به هم رسیدند و گریان خوشی و اشک‌ریزی بسیار شدید جریان داشت. متاسفانه در این میان قدوس پدر فامیل و ناصر برادر کلان موجود نبودند. همه از یک‌دیگر پرسیدند که در مورد پدر و ناصر کی معلومات دارد. بالاخره مطلب واضح شد که قدوس و ناصر را کشته‌اند. صدای گریان این فامیل بخاطر کشته شدن پدر و ناصر از آسمان هفتم و عرش خدا گذشته بود. خوش‌بختانه باقی فامیل گم‌شده پیدا شدند و به هم رسیدند. کارکنان دفتر «یوان اچ سی آر» خدمتی بزرگ را برای این خانواده انجام داده بودند.

داکتر جوانمرد و آقای حیدری و استاد پیام همه‌ی آن‌ها را در آغوش کشیده، دل‌داری داده و گفتند امشب همه مهمان من هستید. شیما و سیما گفتند طفل‌های ما در خانه هستند، نمی‌توانیم. مرضیه در مورد جوان‌مردی آقای داکتر معلومات داده، اظهار سپاس نمود. همگان جناب داکتر را احترام کردند و هم‌چنان قدسیه از آقای حیدری سپاس‌گزاری کرده، همه‌ی اعضای فامیل قدوس آن دو مرد انسان‌پرست را احترام و ارج گزاردند. داکتر پیش‌نهاد کرد که مرضیه با جاوید و قدسیه بروند خانه مرضیه، مه همراه شما می‌روم خانه شوهران تان و اجازه امشب تان را می‌گیرم.

هنوز از دفتر ملل خارج نشده بودند که مسولین به آن‌ها خوش‌خبری دادند

که شما همه در کشور کانادا قبول شده‌اید، سه روز بعد آماده‌ی پرواز باشید. اگر شما را خطری تهدید می‌کند، نباید خانه بروید، شب‌های باقی‌مانده را در مهمان‌خانه‌ی «یوان» سپری نمایید. همه اتفاق کردند، مرضیه با فرزندش شکیب و جاوید رفتند تا خانه‌ی خود را تحویل صاحبش دهند. داکتر همراه هردو دختر به خانه‌ی شوهران شان رفته موضوع را برای شان گفت. متأسفانه هر دو شوهر گفتند ما از اول می‌فهمیدیم که اولاد کافر در دامن کافر پناه می‌برند و خدا و رسول را فراموش می‌کنند. از طرف هر دو شوهر خانم‌ها طلاق گردیده و آقای داکتر هردو دختر را با اطفال شان در مهمان‌خانه‌ی دفتر «یوان اچ سی آر» رساند، مرضیه هم رسیده بود.

داکتر، آقای حیدری و استاد پیام هر سه در آن‌جا باهم آشنا شده و ارتباط دوستانه قایم کردند و از ایشان اجازه خواستند و سه روز بعد فامیل ازهم‌پاشیده ره‌سپار دیاری جدید، کشور کانادا شد. اما قبل از سفرشان خانم‌های آقای داکتر و آقای حیدری که از جریان پیداشدن فامیل‌های آن‌ها و رفتن شان به کشور کانادا اطلاع گرفتند به همین مکان تشریف آورده، همه‌ی مسافرین داغ‌دیده را به آغوش مهر خود کشیده، باهم درحالت اشک‌ریزی فراوان وداع کردند. فامیل قدوس مرحوم با یک دنیا داغ و اشک و حسرت برای همیشه به کشور کانادا عزیمت کردند.

پایان

Dit boek is gebaseerd op feitelijke gebeurtenissen. Het boek is geschreven door Basir Shafaq, dat beschrijft de ervaringen van een Afghaanse familie. Het boek is geschreven als een symbool voor de onvergetelijke gruwelheden die veel Afghaanse families hebben meegemaakt.

De familie Qudus is genoodzaakt om hun land te moeten ontvluchten wegens de politieke onrust in het land. Het verhaal neemt de lezer mee in de reis van de familie naar het buurland Pakistan. De reis verloopt met allerlei uitdagingen en gevaren, waarin de innerlijke belevingen van de personages geïllustreerd worden.

Handelaren van de Eeuw

Auteur: Abdul Basir Shafaq

Redacteur: Dr. Yaqub Yasna

Eerste druk: April 2023

Layout en druk: Shahmama Uitgeverij, Nederland

info@shahmama.com

www.shahmama.com



De Handelaren van de Eeuw

Abdul Basir Shafaq